فأینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب ثبت توحید مصداق این تبجیل

گر ز سر معرفت آگه شوی — لفظ بگذاری سوی معنی شوی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چگویم وصف آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع حیدری واقع معموره بمبئی مطبوع گردید

فهرست مثنوی دفتر اول

این ابیات در تمهید طبع این کتاب مستطاب گفته شده

حمد بی حد کبریای ذوالجلال / نور او شمس منزه از زوال
هم بقدر ظرف در مرآت شان / شد ز نور لم یزل لمعی عیان
مصطفی شد نام آن بدر الدجی / مظهر عینیت شمس الضحی
این تکثر در مظاهر کم نگر / وحدت خورشید دار اندر نظر
بهر آن تا از نظر حق آفرید / تا ببینی قرب من حبل الورید
باش در راه ادب ثابت قدم / تو شدی من گو مگو من تو شدم
زان شده آنجا شروع آغاز عشق / تا بود پاس ادب در راز عشق
هی غلط کردم که گفتم دار بود / نردبان بام آن دلدار بود
پاک سوزد همچو خس صبر و قرار / سخت تر از موت باشد انتظار
حلق را خود بر دم خنجر نهند / تا بزیر پای جانان سر نهند
بعد ازین الحان نی کلک دگر / میسراید نغمهٔ ما فی الضمیر
شد پسند خاطر از بدو شباب / یا کتاب حسن یا حسن کتاب
بهر آن طرح مطابع کرده ام / کاملان عصر گرد آورده ام
همت من هیچ فی صرف مبلغی / کار اهل کار جهد المبلغی
همچو چاپس مطول نسخه ها / منطبع گردید با حسن و صفا
(تصنیفات امام غزالی ۱۲)
جد من در حلقه تقلید نیست / حاصل تحقیق جز توحید نیست
حق پرستان مذاهب اجمعین / محترم اندر ضمیر حق گزین
گر زیارت صورتا نامد نصیب / زین ارادت گشته ام معنی قریب
گشت از تایید رب ذوالمنن / اهتمام طبع بر وجه حسن
هر قدر بود استامکان نظر / گشته در تصحیح امعان نظر
جز و هم با کل بود همرنگ گل / در گلست از همنشینی بوی گل
دهر با من بدلکم موفور گفت / اهل فن را سعیکم مشکور گفت
یا الهی باد مقبول کرام / حسن طبعش نیز چون حسن کلام

همچو ذرات انبیا و اولیا / از تجلی جلالش پر ضیا
وانکه بود آئینه اش مثل قمر / پرتو کامل درو شد جلوه گر
نور آل پاک و اصحاب کبار / عکس مهر از آئینه شد بر جدار
بل اگر چشم بصیرت منجلی است / چشم هم زان نور لامع ممتلی است
ای خوش آن بینش که بر تجلی جلوه داد / از کمال قرب وصل اتحاد
کی بدان مقصد رسی از سعی خویش / لطف او ننهد چو گامی چند پیش
بی ادب را گو بخلوت بار نیست / جای تو بر دار شد در دار نیست
چون محبت شعله در خرمن زند / شوق خاکستر شدن دامن زند
فال بنیادی چو بسمل میزنند / دست در دامان قاتل میزنند
وصل باقی از فنا حاصل شود / خون خود کن خونبها حاصل شود
کز دم تمیز محمود و ملوم / هست میل طبع من سوی علوم
(شناسائی ۱۲)
همدمی مردم اهل کمال / هست منظور دلم فی کل حال
مقصد من صحبت اهل فن است / زین تجارت بس همین نفعم بس است
هر یکی با خوشدلی مشغوف کار / آنچه در کار است در کار آشکار
رونق کار است افزون هر زمان / شکر دادار است بیرون از بیان
ظاهرا دور از تجاوز مذهبی / باطنا پاک از تعصب مشربی
(از عقاید و اعمال ۱۲)
زان سبب شد با ولای مولوی / طبع من مشتاق طبع مثنوی
فیض صحبت نیست جز فیض کلام / مبدء فیاض کرد این رسم عام
نسخها با صد تلاش آمد بهم / کانچنان چشم فلک هم دیده کم
نادر آمد اختتام مثنوی / کان بود بعد از تمام مثنوی
کاغذ و طبع و کتابت اندرین / شد مهیا جمله قسم اولین
الغرض نقشی ز من در روزگار / شد چو منقوش از مصنف یادگار
آنچنان کامد به هندستان ز روم / باز تا رومش برند اهل فهوم

فأینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تجلیل

گر ز سر معرفت آگه شوی ‌ لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب ‌ نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع حیدری واقع معموره بمبئی مطبوع گردید

هذا
كتاب المشتق
المعنون

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات لشجر ام نفحات الشجر ام هذا نسيم الارواح ام نسيب الاذواح فهذه ثمر ام درر هذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض ابكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وحلا وردها وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورأني بعيني الله يرزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترزه فاستعجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقه الله اللقاء في جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچۂ مجلد الاوّل کتاب مثنوی معنوی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

هذا الکتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقہ اللہ الاکبر وشرع اللہ الازهر وبرهان اللہ الاظهر مثل نورہ کمشکوٰۃ فیها مصباح یشرق اشراقاً انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلاً وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاماً واحسن مقیلاً الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرۃ علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرۃ کرام بررۃ یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه واللہ یرصدہ ویرقبه وهو خیر حافظاً وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه اللہ تعالیٰ بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة اللہ تعالیٰ محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل اللہ منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرۃ المبانی کثیرۃ المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرۃ یومی وغدی وهو الشیخ قدوۃ العارفین امام الهدیٰ والیقین مغیث الوریٰ امین قلوب ذوی النهیٰ ودیعة اللہ بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاہ لنبیه وخبایاہ عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن البلخی المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق رضی اللہ عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیاً واصبحت عربیاً قدس اللہ روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاۃ وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاۃ ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصماً لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین السکت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد للہ وحدہ وصلی اللہ علی محمد وآله وعترته حسبنا اللہ ونعم الوکیل ونعم المولیٰ ونعم النصیر

دفتر اول مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های و هوئی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است
کاین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر تن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ
چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم　　فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا　　بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت　　نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب　　بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای　　زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست　　مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق　　بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود
آینت دانی چرا غماز نیست　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست　　پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن　　بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل　　تا برون آیی بکلی از آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید　　بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم　　هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین　　ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه　　شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید　　داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد　　آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست　　آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست　　گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست　　دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هرکه درمان کرد مر جان مرا　　برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم　　فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست　　هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست　　نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد　　چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت　　آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم　　سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او　　از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید　　پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چگویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات / ور زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آنرا یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / اینزمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می نگنجم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل جان جهان
لب بدوز و دیده بند این زمان

بیش ازین آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی کرد و یک دیار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز میپرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو نهد

ور سر سوزن همیجوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع او بر میجهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم تر کند
عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز میپرسید حال داستان

با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش میداد گوش
سوی نبض و جستنش میداد هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر میبودی تو بیش

نام شهری گفت وزان هم درگذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی بر کشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشتش شاه و فروخت
چون بگفت این زآتش غم بر فروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنگه آن حکیم با صواب
آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود
در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و امین و فارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگوی
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخواست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را اینک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کی است

۱ تاسه بمعنی اضطراب ۱۲
۲ ایثار عطا نمودن ۱۲
۳ سوار دست بند ۱۲
۴ اوانی جمع آنیه یعنی ظرف
۵ مادون پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز … باز گردد سوی آن سایه باز
اینجهان کوهست و فعل ما ندا … سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک … آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست … زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر … هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست … وز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا … یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست … با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم … نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه … تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق … سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب … هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست … نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه … شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد … همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند … که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد … تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی … در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان … ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا … تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد … تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله … او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا … نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست … صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر … شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان … مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او … کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی … بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود … خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد … سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد … آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او … کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام … مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری و لیک … دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه … بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مراو را طوطیی … خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان … نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی … در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود … بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان … بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت … شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش … بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب … بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد … مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ … کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان … چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را … تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار … بر دکان بنشسته بد نومیدوار

(حاشیه:)
این آیه در سوره حجرات واقع شده یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مؤمنان پرهیز کنید از بسیار گمانها که بعضی از گمانها گناه و اثم است ۱۲

جفا: خاشاک ۱۲

کل: اقرع ۱۲

با هزاران غصه و غم گشت جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت — در تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن — تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت — با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر وی زد بگفتش در عیان
کز چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل — لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور — این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا — وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد — این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم — شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پنداده اساس
ساحران با موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت — با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند — لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه آن نام اشتقاق دوزخ است — پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان — در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک — هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی — آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد

---

۱ جولقی: ژنده پوش

۳ اشباه: جمع شبه یعنی مانند

مروزی — رازی

۴ اشاره بآیهٔ واقعه در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی ظرف دو دریا بهم تلاقی شوند و متصل گردند ولیکن در میان پرده ایست

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت بوشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیانرا میکشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استاد زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر وین تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مارگزیده ۱۲
کد: منت و کدی کردن ۱۲
نصرانیی: یعنی عیسوی [illegible] ۱۲
میلان: میل کردن از طرفی ۱۲
حکم مر: یعنی فرمان با تلخی و درشتی ۱۲

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من بی‌... / کار ایشان سر به سر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم و دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون بید ابتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غمش او اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سرّ انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما از قول و فعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را بجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فضلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو داده ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

کاهن: فال‌گیر کسانی که از غیب خبر دهند ۱۲

انگلیون: درینجا نام انجیل است ۱۲

کرفس: ... ۱۲

حذیفه ... [illegible]

در حدیث وارد است: لا صلوة الا بحضور القلب، یعنی نماز صحیح نیست مگر بحضور قلب ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تقریر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
باز دان کز غیب این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی خیالانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / بازشاهی از حسد گردد غراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود

چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره آیه واقعه در سوره انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین

طهرا بیتی اشاره بآیه واقعه در سوره البقره است که وعهدنا الی ابراهیم واسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

دها: زیرکی ۱۲

از حضرت مولای متقیان رضی‌الله عنه منقول است که فرمود کل ما شغلک عن الحق فهو صنمک یعنی هر چه ترا از خدا باز دارد بت است ۱۲

ریع: نفع / بیع

معسر: دشوار بدست آینده ۱۲

زلت: لغزش ۱۲

سماک: نام ستاره

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است / کافتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میپرد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین زین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم / وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد او فساد

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق و حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / پیش ازین از خود مکن ما را جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن اسیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بد بختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این گران باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونی ست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چار پا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل اگر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی

سوفسطائیه گروهی که عالم را همه خیال دانسته‌اند
ماکر: مکر کننده
ضراعت: تضرع و زاری
ارجعی: اشاره بآیه واقع در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ای نفس سکون یافته در دین برگرد بسوی پروردگار خود راضی و مرضی کرده شده

با تو ما را خاک بهتر از فلک
ای سماک از تو منور با سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است
با تو ای مه این زمین آری کی است

با مه روی تو شب تاری کی است
روز را بی نور تو تاریکی است

با تو بر خاک از فلک بردیم دست
با سما ما بی تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما فکن
لا تفرطنا فقف ظل الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون
زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمع گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان
آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد و لیک
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او
ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حیرت زاری که در بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا
می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر کرا درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند
چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند … کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند … بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان … زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو … ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان … قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست … اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند … کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار … کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش … میرود او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین[۱] آمدند … سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین[۲] بدند … سوی علیین بجان و دل شدند
ایلخد انبا تو جا زلتن مقام … کاندرو صحف میرید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما … باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد … کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد … کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین … وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست … بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام … رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب[۳] … من نسوزم در عنا و در عطب[۴]
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین … بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند … یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی … نائب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع[۵] تو … کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر … یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو … تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن … دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح … یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا … نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز … هرچه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد … هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف … همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن … پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست … خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد … بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او … مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد … از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش … درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی[۶] … کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان … هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان … از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام … تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر خط اختیار او نهیم … دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ … چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی ماه … نائبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب … بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان … نائب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نائب با منوب … گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

[۱] سجین موضعی که در وی نام کفار و فجار نویسند
[۲] علیین جایگه نام و اعمال ابرار نویسند
[۳] حطب یعنی هیزم
[۴] عطب رنج و مشقت
[۵] اتباع یعنی تابعین
[۶] مهی یعنی ماهی

نی دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش درنگر کان یکتوست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لانفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لانفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان از زبان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از وی آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پر مغز است چون مشک است پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک

آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

۱ یعنی طلب کن معنی را از قرآن مجید و بگو لانفرق الخ اشاره باین است که در سوره بقره واقع است و ما اوتی النبیون من ربهم لانفرق بین احد منهم یعنی آنچه داده شده فرستاده شده بانبیا فرق نمی‌نهیم میان ایشان و نیز در سوره نساء لانفرق بین احد من رسله ۱۲

۲ مری بالفتح جدل کردن و کوشش نمودن ۱۲

۳ جهود یعنی سرکردن انکار ۱۲

۴ فتی یعنی جوانمرد

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشید / تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نثار طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگی ست / مهر او با اختر خود همتکی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها ... مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته ... روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده ... زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست ... بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را ... از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست ... رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف ... لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود ... از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو ... وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت نهادن در پهلوی آتش که هر که سجود بت کند از آتش رهایی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد ... پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست ... ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد ... از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست ... زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار ... آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود ... آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن ز درون دارند نار ... آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود ... در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود ... فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان ... نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه ... نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر ... نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ ... وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ... آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل ... سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر ... قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن ... غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ... آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ... ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او و طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ... پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن ... ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه ... سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل از و بستد در آتش درفکند ... زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت ... بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم ... گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب ... رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق ... تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال ... از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین ... کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو ... سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ... در جهانی خوش سرای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون ... چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی ... ذره ذره اندرو عیسی دمی
تک جهان نیک شکل هست ذات ... وان جهان نا هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری ... بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده است ... اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ ... تا ببینی قدرت فضل خدا

جفا: غبار و تیرگی
منحوت: تراشیده شده
رهیدن: جوشیدن آب از چشمه
موقنه: صاحب یقین
انی لم امت یعنی من نه مرده‌ام

من ز رحمت میگشایم پای تو	کز طرب خود نیستم پروای تو	اندر آ و دیگران را هم بخوان	کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار	اندرین آتش که دارد صد بهار	اندر آیید ای مسلمانان همه	غیر عذب[1] دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین	سرد گشته آتش گرم مهین[2]	اندر آیید ای همه مست و خراب	اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق	تا که گردد روح صافی و رقیق	مادرش انداخت خود را اندرو	دست او بگرفت طفل خوبرو
اندر آمد مادران طفل خرد	اندر آتش گوی دولت را ببرد	مادرش هم زان نسق گفتن گرفت	در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه	پر همیشد جان خلقان از شکوه	نعره میزد خلق را کی مردمان	اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن			میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست	تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل	کاندر آتش خلق عاشقتر شدند	در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم در و پیچید شکر	دیو خود را هم سیه رو دید شکر	آنچه میمالید بر روی کسان	جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان[3]

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست			شد دریده آن او ایشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر[4] بخواند	نام احمد را دهانش کژ بماند	باز آمد کای محمد عفو کن	ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل	من بدم افسوس را منسوب و اهل	چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد	میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست	ای همایون دل که او بریان اوست	از پی هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشک روان رحمت شود	باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد	چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد	رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزد و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تند خو			آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت	یا ز بخت ما دگر شد نیتت	می نبخشایی تو بر آتش پرست	آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی	چون نسوزی چیست قادر نیستی	چشم بندست ای عجب یا هوش بند	چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست[5]	یا خلاف طبع تو از بخت ماست	گفت آتش من همانم آتشم	اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم	تیغ حقم هم بدستوری برم	بر در خرگه سگان ترکمان	چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو	حمله بیند از سگان شیرانه او	من ز سگ کم نیستم در بندگی	کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند	سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبعت اگر شادی دهد	اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن	چون بخواهد عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود

[1] عذب: آب گوارا ۱۲

[2] مهین: خوار کننده ۱۲

[3] ناکس: سرنگون ۱۲

[4] تسخر: استهزا ۱۲

[5] سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد
هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن
کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک
تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش
بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند
باز گاهی بی بر و عاطل کند

وان سببها کانبیا را رهبرست
آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقلها
وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن
اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علتست
چرخ گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سببها در جهان
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد و آتش میشوند از امر حق
هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید
نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را
پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه می‌شد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند
دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم بوستان

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین
باغیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید
با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

از دهانت چون برآید حمد حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص
صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندان مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد
بعد ازین آتش مزن بر جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میزدند از نار و دخان

آتشی بودند مؤمن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بوده است امه هاویه
هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست
اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض اگر زندانیست
باد نشفش میکند کارکانیست

میرهاند میبرد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالالتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زانطرف آمد که آمد این چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کانطرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
هیچ آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان با شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخمت از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش نبی الهیا

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در وست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

---

۱ بالا میرود نفسهای ما و پای در عالم تحفه فرستنده (۱۲) از ما بسوی دار آخرت پس می‌آید از اعلای لقمه‌ای ما دو چندان این از عالم خدای تعالی بسی اجر میکند بما از مثل آنها ما ... بنده را بخشیده است خدا او را بار آن کلمات با برکات بالا میرود و فرود می‌آید علی الدوام پس بخشد بر این کار استوار است ۲ کلیله و دمنه کتابی است معروف ۳ در حدیث است لایلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی مرد مؤمن عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشود ۴ مضمون کلام علوی است اذا دخل القدر بطل الحذر چون داخل شد تقدیر حذر باطل میشود ۵ گویند شخصی اعرابی شتر خود مهمل را کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالت مآب ملاحظه فرموده فرمود که اعقلها و توکل علی الله یعنی پای او را ببند و توکل کن بخدا

جانهای خلق پیش از دست و پا ‌ ‌ میپریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند ‌ ‌ حبس خشم و حرص خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ‌ ‌ گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ‌ ‌ هم تواند کو برحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد ‌ ‌ نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام ‌ ‌ هست جبری بودن اینجا طمع خام
پایه داری چون کنی خود را تو لنگ ‌ ‌ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد ‌ ‌ بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست ‌ ‌ آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی ‌ ‌ در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد ‌ ‌ بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا ‌ ‌ قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی ‌ ‌ وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود ‌ ‌ جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند ‌ ‌ کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ ‌ ‌ تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار ‌ ‌ جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ‌ ‌ بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان ‌ ‌ مرغ بی هنگام کی یابد امان
در اشارتهاش ار بینی زنی ‌ ‌ مرد پنداری و چون بینی زنی
آنقدر عقلی که داری گم شود ‌ ‌ سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار ‌ ‌ میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن ‌ ‌ کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند ‌ ‌ کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن ‌ ‌ پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان ‌ ‌ همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه ‌ ‌ که زبن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آنقوم خبیث ‌ ‌ ور ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال ‌ ‌ لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل ‌ ‌ روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ‌ ‌ مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار ‌ ‌ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی دررسید ‌ ‌ در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و لب هر دو کبود ‌ ‌ پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین ‌ ‌ یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه ‌ ‌ گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد ‌ ‌ بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق ‌ ‌ لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس ‌ ‌ حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب ‌ ‌ برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقا ‌ ‌ پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمانرا بخشم از چه سبب ‌ ‌ بنگریدی باز گوای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن ‌ ‌ تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال ‌ ‌ فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان ‌ ‌ جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم ‌ ‌ در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که بر تابیم از حق ای وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه اینجمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و قید آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده درمیان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

---

۱ ای باد و سر و ۱۲

۲ شماره

بحدیث نبوی است صلی الله علیه و آله و سلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بصحبت مرد نکوکار ۱۲

۳ مرعی چراگاه ۱۲

کز فلک آدم شد دیده بود / در نظر چون مردمان پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیده خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لائق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر و آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بمعنیست از صورت برست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین سخن تا آن سخن فرقیست زفت
این درآید سر نهند آنرا بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت تابان را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به دشت و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / بازگو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان[1] این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بدانی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع[2]
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش ولاو را تا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از نیک و بد مکشا دو راز / سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن واماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و زشت و نارسان
دمدمهٔ[3] ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ[4] / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته‌ای / بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازان باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت[5] تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

[1] ذهاب رفتن و ذهب زر و مذهب [illegible] یعنی رفتن خود را و زر خود را و طریق را پنهان دار ۱۲
[2] قوله کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سر که از دو تن بگذرد شایع شود و بعضی اثنین دو لب را تاویل کرده‌اند ۱۲
[3] دمدمه مکر و خدع ۱۲
[4] بلاغ [illegible] ۱۲
[5] زیافت [illegible] ۱۲

گفت من کشتی دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد[1] / می‌نمودش آنقدر بیرون حد
بود بی‌حد آن چمین[2] نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش[3] پادشاهان از هواست / بارنامهٔ[4] انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب[5] / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را / تا نه بیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود را راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو کجاست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خم و صفرا زرد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور[6] را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / وان درون از عکس انوار علاست[7]
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

۱ عمد ستون
۲ چمین بول و سرگین
۳ بوش کر و فر
۴ بارنامه تجمل و حشمت و مباهات
۵ عذاب عذوبت و گوارایی ست
۶ بور رنگ سرخ مائل بتیرگی
۷ علا بمعنی بلندی

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم[1] ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / از هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت[2] بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ زد شیر ای‌ها ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر ولابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمیباید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف[3]
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر[4]
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو بندهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

[1] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است لاتدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نکنند او را چشمها و او داناست بر ابصار ۱۲
[2] ریبت: شک ۱۲
[3] عنف: خشم ۱۲
[4] نفر: گروه ۱۲

گفت

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر کس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینیم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردم پیش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل پرجوش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همیگویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همیگوئی تراست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / هین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یکیک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه
چون که دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش / وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است / باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

۵۱ یعنی حرف حق درست و کلام صدق در اغلب مذاقها تلخ است ۱۲

۵۲ قلاوز پیش رو سپاه ۱۲

۵۳ مغ بفتح میم تاریک و عمیق ۱۲

۵۴ محابا مدارا و مواساة ۱۲

۵۵ ابتهال تضرع و زاری ۱۲

بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا   تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب   تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد و همراه بود   زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد   با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم   نک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
ور تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را هوا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضادان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکان چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند   او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مومنست   هر که آخربین بود او بیدلست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم   پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند   نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بر وی بتافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو   جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه   دیده برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من

من اگر دامی نبینم گاه حکم / من چه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود بینا پیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ و روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ و روی زرد دارد صبر نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ و روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلاش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده[۳] ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری[۴] زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت[۵] / هم یکی بادی برو خواند موت
خاک کو شد مایه گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض[۶] و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح[۷]
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران دردست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن بأصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با هم اند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را[۱] / الف داد و بر وزان ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه واهی[۲] مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم ار قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من بپشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم بر آن چه بیرسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود[۳] / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می کنی / دان که اندر قعر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی[۴] اذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک[۵] جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می تنی
در خود این بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آئینه یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن[۶] ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یاربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطا بنهاده

[۱] رنگ یعنی بز کوهی
[۲] واهی سست
[۳] من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه هرکه برای برادر خود چاهی کند دران افتد
[۴] نبی قرآن مجید است اشاره بآیه سوره نصرست اذا جاء نصر الله والفتح که خبر فتح مکه معظمه است و اشارت بآن
[۵] اشاره بآیه واقعه در سوره فیل ست که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند
[۶] اشاره بحدیث نبویست که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او بانور خدائی می بیند

باخز

با طلب چون مهدهی ای حی ودود
گر تو آمد جملگی جود و وجود

در عدم کی بود ما را خود طلب
بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان
سائر نعمت که ناید در بیان

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست

بی طلب هم میدهی گنج نهان
رایگان بخشیده جان جهان

بکذا النعم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
سوی نخچیران روان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید کشته ظلم خود
میدوید او شادمان تا بار شد

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
می سراید هر بر و برگی جدا

بی زبان هر بار و برگ شاخها
میسراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا
تا درخت استغلظ آمد فاستوی

خانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شدند
همچو قرص بدر بی نقصان شدند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان ازانها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه ای عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
او فتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بردرید
جان ما از قید محنت وارهید

کم شد و نابود شد از فضل حق
بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت دل را جان فزاست

گفت تأیید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردم خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تأیید را
مینماید اهل ظن و دید را

هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دائم روحها با ساقیند

چون بنوبت میدهند این دولتست / از چه شد پر باد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

باسگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بروی نهد از لامکان / آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر رضه برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست / همچو درویشان مراو را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زان نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زانسوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اند / لاجرم با دیده و نادیده اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان خوش بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بسکه خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا[1] هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / در صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال قیصر روم با عمر رض

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس اجلالی شدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت[2] مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی[3] / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک داشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسپه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

---

[1] در سوره حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوندست و بران استاده شدند فرود می‌آید بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانکه وعده داده شده‌اید

[2] نهمت حرص

[3] مشتهی با اشتها و حرص

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
آنست قوت تن ولیکن در نگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما راست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ / بر چنین جبری چه بر چسپیدهٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم[1] همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی[2] / لازم و ملزوم و نافی[3] مقتضی[4]
زانکه بینا را که نورش بازغست[5] / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو وز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می‌کنی / معنی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ / تو که خود از فائده در پردهٔ
آنکه ازوی فائده زائیده شد / چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گویاست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ[6] است اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / والهٔ اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

---

[1] بوالحکم: لقب اوّل حال بوجهل بود
[2] مستضی: طالب روشنی
[3] نافی: مانع نفی کننده
[4] مقتضی: باعث و سبب
[5] بازغ: روشن
[6] فلاسنگ: یعنی فلاخن است که فلاسنگ باشد

ما بدین رستیم زین تنگین قفس
غیر این ره نیست چاره زین قفس

خویش را رنجور سازد زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای یار رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی
در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان با بت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همیخواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز
چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعدههای آن لب چون قند کو

در فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این نه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کل است و خود کل هست او
عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زینسان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه
واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یاربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق
نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردیم ازین ای دوستان
سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیانرا و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت: لغزش
خلق: کهنه

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دم‌اند / یک زمان زخم‌اند و دیگر مرهم‌اند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
آن که صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کامل ار خاکی گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

مری: برابری
سباح: شناگر

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان[1] از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشیدست تاز[2]
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمهٔ کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور   در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف[3]
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر[4]
مدت سالی همیزائید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل[5]   دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آنجمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   از نبی خوان آیهٔ او ننسها[6]
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذ تموا سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

[1] ماچان: محل سیاست و جای انتقام ۱۲
[2] تاز: مخفف تازه ۱۲
[3] نشاف: بخود کشیدن و معنی بیدانشی ۱۲
[4] نمر: پلنگ ۱۲
[5] وجل: ترس ۱۲
[6] [illegible]

مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی[1] / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آنهمه اندیشهٔ پیشانها[2] / میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
صورتی کان بر نهاد غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر[3] و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد[4]
از کبد فارغ شدم با روی تو / ور زبد[5] صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ[6]
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

---

[1] بهی: با فروغ ۱۲
[2] پیشانها در حواشی یعنی پیشنیها معنی کرده اند ۱۲
[3] خفیر: بدرقه و نگهبان ۱۲
[4] اشاره بآیه و تتمه در سورهٔ بلد است که لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم آدمی را در رنج و سختی ۱۲
[5] زبد: کف ۱۲
[6] میغ: ابر ۱۲

آنکه او هشیار خود تندست مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
بس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
هر ستارهش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
غرق عشقی شو که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن دمی را که نداند جبرئیل
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میدهد تو گوش باش
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
من نه دانم آنچه اندیشیدهٔ / ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
مجلسش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من ز شیرینی نشینم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همیگویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان × بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ٭ و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعد الغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار[1]
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش نشستن[2] بود حیف و غبین[3]
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

[1] اتجار خرید و فروخت کردن ۱۲
[2] نشتن مخفف نشستن ۱۲
[3] غبین معنی زیان کار ۱۲

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
دل همیگوید از و رنجیده ام / وز نفاق سست میخندیده ام
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آنطرف کان یار ماست
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض خیال دلبر شوی
اینهمه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
دل که او بسته غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق این دیدنست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه هاست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
من حلالش کرده ام از خونم بریخت / من همیگفتم حلال او میگریخت
ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
من نه جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
آنکه او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
کز کرشمه غمزهٔ غمازه ٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
عذر خواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
داده حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

اشاره بآیه واقعه در سوره حجر است وانا لنحن نحیی و نمیت ونحن الوارثون بدرستیکه ما زنده میکنیم و میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا که این دست گیرد در خطر
آنکه او شاهست او مکار نیست
اندرین ره میتراش و میخراش
هر که میکوشد اگر مرد و زن است
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه پنهان کن بکلی دام شو
چشمها و خشمها و رشکها
آنکه غافل بود از کشت بهار
تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
گفت ای یحیی بیا در من گریز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
سوی هندستان اصلی رو نهاد
جان من کمتر ز طوطی کی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آنش خواند گاه عیش و خرمی
او نداند که هزاران را چو او
آتش پنهان و دودش آشکار
مادحت گر هجو گوید بر ملا

دست و پائی میزنم از بیم سر | دوست دارد دوست این آشفتگی
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست | بهر این فرمود رحمان ای پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش | تا دم آخر دمی آخر بود
گوش و چشم و شاه جهان بر روزن است | بعد از آنش از قفس بیرون فکند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

بیخبر تا که بدید اسرار مرغ | روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
چشم ما از مکر خود بر دوختی | ساختی مکری و ما را سوختی
که رها کن نطق و آواز و گشاد | زانکه آوازت ترا در بند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص | دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو | هر که داد او حسن خود را در مزاد
بر سرش بارد چو آب از مشکها | دشمنان او را ز غیرت میدرند
او چه داند قیمت این روزگار | در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه | نوح و موسی را نه دریا یار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود | کوه یحیی را نه سوی خویش خواند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق | الوداع ای خواجه کردی مرحمت
هم شوی آزاد روزی همچو من | خواجه گفتش فی امان الله برو
بعد شدت از فرج آگه شاد | خواجه با خود گفت کاین پند منست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

در فریب داخلان و خارجان | اینش گوید من شوم همراز تو
در کمال و فضل در احسان و جود | آنش گوید هر دو عالم آن تست
اینش گوید گاه نوش و مرهمی | او چو بیند خلق را سرمست خویش
دیو افکندست اندر آب جو | لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
دود او ظاهر شود پایان کار | تو مگو آن مدح را من کی خرم
روزها سوز و دولت زان شوها | گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن

کوشش بیهوده به از خفتگی
کل یوم هو فی شان[1] ای پسر
که عنایت با تو صاحب سر بود
طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
از بیان حال خودمان ده نصیب
سوختی ما را و خود افروختی
خویش او مرده پی این پند کرد
غنچه باشی کودکانت برکنند
صد قضای بد سوی او رو نهاد
دوستان هم روزگارش میبرند
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
نی براعداشان بکین قهار شد
قاصدانش را بزخم سنگ راند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز
کردی آزادم ز قید و مظلمت
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود
وانش گوید نی منم انباز تو
جمله جانهامان طفیل جان تست
از تکبر میرود از دست خویش
کم خورش کان پر آتش لقمه ایست
از طمع میگوید او من پی برم
کان طمع که داشت از تو شد زیان

[1] آیه — کل یوم هو فی شان در سوره رحمن واقعست یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری تجلی و مظهری است ۱۱

[2] مزاد — نوعی از بازی باشد ۱۱

آن اثر میماندت در اندرون　　در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود　　مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک ننماید چو شیرینست مدح　　بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری　　تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی　　این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمیماند همی ماند نهان　　هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او　　بعد چندی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای ظریف　　اندرون شد پاک زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد　　کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش　　زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وان جمال　　از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو　　چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت چو گویندت بدر　　مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند　　تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بد نامی برآید ریش او　　دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر　　سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت　　میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار　　میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او　　چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج　　بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق　　گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچند و چون　　واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا　　با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده　　تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش　　متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من　　وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش ازان کاین خاکها خسفش کنند　　پیش ازان کاین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری　　کش ازایشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت　　از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم　　چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد　　بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان　　هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار عقول　　نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان　　بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ　　از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر　　در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده　　مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه　　از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو　　با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر　　دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین　　پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ　　زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایکه از عقل کل است　　بوی آن گلزار و صحن و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود　　جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا　　میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز　　شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند　　بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش　　همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش　　چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان باز و جان را هوش کن
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان آن پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده گان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بیبهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورهٔ الرحمن بخوان ای مهتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی
نغمهٔ ایشانست زان سوی پری / گرددت روشن چو جوئی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی ست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌شان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست / لیک تان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی آن گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث و ز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محضست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد حیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این گلبنت را جان چو آن / خیز طبل وار جان سکین نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملال یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک و غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد صفات
بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمیست صرف
چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املحست
زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش اندیش او

گر تو خود را پیش و پس گویی گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست

بر گشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری
از حیات جاودانی برخوری

روز بارانست میرو تا بشب
نی ازین باران ازان باران رب

هست بارانها جز این باران بدان
که نمی بیند ورا جز چشم جان

چشم جان را پاک کن بنگر
تا ازین باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه رض از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامه مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازه مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوش استش عبارت میکند

تیزگوشان ز ایشان بشنوند
غافلان آواز ایشان نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

جمله خندند این خود دائم است
ور قدم این جمله عالم قائم است

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر باز گشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی مینهاد

بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب
تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز / معنی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

گر تو بگشائی ز باطن دیده‌ای / زود یابی سرمه بگزیده‌ای

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درختی خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واتقوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن بر کنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق

ای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود

پرسیدن عایشه رضی الله عنها که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پرآفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بران آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زانجهانست و چو آن / غالب آید پست گردد اینجهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمرؓ و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا کز رشک زهره آمدی / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و ساز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / درنگنجیدی درین زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
اینجهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرده ده که در گورستان خفته است

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند مست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم آشنائی سنگ و چوب / در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزه موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان و معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آن حضرت صلعم

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت حق آری از آن قادرترست

گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن زشت سفول

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی ازان / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

۱ سفول: پست

۲ قراضه: زر ریزه

۳ عراق: نام بستگاهی است از اقسام آوازها

۴ زیر افکند: نام آوازی

وای کز آواز این بیست و چهار[۱] / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی ست بمقام استغراق[۲]

همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازان او را ازان حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله[۳] زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چون که قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی[۴] میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین به بود / چون محل باشد موثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد[۵] کافران
کاشتران قربان همیکردند تا / چیره[۶] گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از وصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه تر کارا همی پنداشت عدل / گر سخاوت کرده ام ایثار[۷] و بذل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار[۸] اهل غفلت ست / کانهمه انفاقهاشان حسرت ست

---

۱ بیست و چهار: مقامات موسیقی مراد است
۲ استغراق: از خود محو شدن در حق
۳ قبله: بضم قاف بوسه
۴ تی: مخفف تهی است
۵ عداد: شمار
۶ چیره: بمعنی غالب
۷ ایثار: بمعنی عطا
۸ انذار: ترسانیدن

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران که در حرب رسول بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همیگوید ز بیم در نماز اهد الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایقست جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد اسپش و موش و حوادثهاش خورد

اینجهان نفیست در اثبات جو صورتت صفر[١]ست در معنیت جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زین آستان گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه اش رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک کوزه مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک[٢] مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک[٣]

مر عرب را فخر غزو[٤]ست و عطا در عرب ما همچو خطا اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم ما بشمشیر عدم سر گشته ایم

چه خطا ما بیخطا در آتشیم چه نوا ما در دو غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا و گفتگو برد از حد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که از روزی در آید میهمان شرمساریها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور و ایشانرا شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

لیک میهمان گر در آید بی ثبوت وانکه کفش میهمان سازیم قوت

بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره[٥] چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا هیچ مهمانی مبا[٦] مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور چشمها بگشا و اندر ما نگر

[١] صفر خالی

[٢] نسک بفتح نون غلا السیت که او را عدس گویند

[٣] جسک بفتح جیم بمعنی رنج و بلا

[٤] غزو رزم و جنگ

[٥] چیره بمعنی غالب

[٦] مبا مخفف مباد است

طاهر

ظاهرا چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدائی بوئی او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همیگوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را رو مینماید حالها / که ندید آن شیخ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
اینهمه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانعتر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرینتر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خورد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر واز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی ما منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود و طومارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان هین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

۱ ترهات: سخنان بیهوده
۲ بروت: سبلت
۳ بیت العنکبوت [illegible]
۴ [illegible]
۵ چالش: جنگ و جدل
۶ عقیله: یعنی پابند
۷ برده: غلام و کنیز

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست، کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند، تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود، و از همه تابه‌های دیگر او راست گوی‌تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن ار طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
مای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بخو نیشم مزن
گر خمش گردی وگر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست
جان تو کز خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جانرا سکون
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرا تو جانرا عذرخواه
بنده بر وفق تو دل افروخته ست / هرچه گوئی بخت گوید سوخته ست
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
عذرخواهم در درونت خلق هست / زاعتماد او دل من جرم جست
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد
چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود
زین للناس حق آراسته ست / زانچه حق آراست چون تانند رست
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

تو مرا در دها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو که در جان و دلم جا میکنی / زینقدر از من تبرا میکنی
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
من سپاناخ توام هرچتم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
ور تو از من عذرخواهی هست / با تو بیمن او شفیعی مستمر
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای
شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر او چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز گردنکشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن ابر را گردش هوا
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوانرا کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند و را آسیا / قیاس چرخ گردونرا همی کن

مرد ازان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آمد نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای

چون

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنهکار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعا

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو در / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا
نی بر اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته
درمیان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات
تا بماند درمیان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال
زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند و چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره
شیر نر در پوستین بره

اینت دریای نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاهلی
دور بودن هر نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عافیت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر نیست
نفس گمره مرد را چون پی برست

روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان

بیخبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسید

بعد سه روز دگر از جان‌ستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روی‌تان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون زعفران

در سوم گردد همه روها سیاه ... بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید ... کرهٔ ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست ... ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتک ... در پی اشتر دویدندی چو سگ

کس نتانست اندر آن کره رسید ... رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن ... میگریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شده ست ... صورت امید را گردن زده ست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش ... که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن ... ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر ... چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد ... میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم ... نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه ... حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند ... همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین ... شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ... وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را ... قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت ... شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید ... نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای ... گریه‌های جانفزای لربای

زانچه زانها شان شنید او نالها ... اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد ... نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته ... وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان ... پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا ... شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من ... شیر پند افسرده در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم ... بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما ... روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر ... گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته ... شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن ... زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون ... غم شما بودید ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند ... ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر ... نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین ... کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت ... رحمتی بی علتی بر وی بتافت

قطره میبارید و حیران گشته بود ... قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست ... بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان ... بر سپاه کینهٔ بدفعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان ... بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان ... بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان ... شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ ... مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل ... پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخرنی جمله گشته پیرخر ... از زبان چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان ... تا نماید شان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان ... در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته ... در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور را هم در میان ... در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / درمیان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو برهم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزند / کینها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دور اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند

وان دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد گرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست اینهم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدان جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل دین شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که درست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صدق الله

موج آن ملکش فرو می‌بست دم / خوان که القینا علی کرسیه
بر همه شاهان عالم رحم کرد / شد شفیع و گفت این ملک و لوا
او سلیمانست و آنکس هم منم / او نباشد بعدی و باشد معی

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز میجوید درون مخلصی / ماجرای مرد و زن افتاد نقل
نیک پابستست بهر نیک و بد / وین دو پابسته درین خاکی سرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه / نفس همچون زن پی چاره‌گری
درد ماغش جز غم الله نیست / گرچه سر قصه این دانه است و دام
خلق عالم عاطل و باطل بود / گر محبت فکرت و معنیستی
نیست اندر دوستی الا صور / تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای سرای احمد / شاهدت گه راست باشد گه دروغ
ها یهوی و سر گرانیها کند / آن مرائی در صلوة و در صیام
چون حقیقت بنگری غرض راست / حاصل افعال برونی رهبر است
گر گزیده باشد و گاهی سقط / یارب آن تمیز ده ما را بخواست
آنکه حس ینظر بنور الله بود / ذره اثر نبود سبب هم مظهر است
مر ابنرها یا سبهار اعلام / چونکه نور الله در آمد در مشام
زفت گردد و ز اثر فارغ کند / حاجتش نبود پی اعلام مهر
این سخن لیکن بجو تو والسلام / گرچه شد معنی درین صورت پدید
چون بماهیت روی دور زند سخت / دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
دور دور زند اینهمه از یکدگر / ترک ماهیات و خاصیات کو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مراد درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / یا کمالی ده که دادی مر مرا
هر گدا بدهی و بخشی آن کرم / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرصت گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همیجوید حویج خانقاه / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدگر / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر گه حق بود گاهی غلط / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمیز دانی چون شود / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را هیچ کس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون درختی گشت عالم در شتاب
در بماهیت بگردانی نظر / شرح کن احوال آن دو زوج جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت والله عالم السر والخفی
کافرید از خاک آدم را صفی

یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

گفت فادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم

الف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را در اینجا تافتند

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که بد در وی دفین

تاکه حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط

ما بهیمانیم خود را از شما
لیک میخواهیم آواز شما

از پی اظهار این سبق ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

صد پدر صد مادر اندر علم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کفِ کف کفْ

از سر مهر و صفاست و خضوع
حق آنکس که بدو آرم رجوع

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

گفت زن آهنگ برّم میکنی
یا بحیلت کشف سترم میکنی

در سه گز قالب که دادش وا نمود
آنچه در ارواح و در الواح بود

تا ابد هر چه که از پس بود و پیش
درس کرد از علم الاسماء خویش

آن گشادشان که آدم وا نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در دل مومن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

عرش با آن نور و با پهنای خود
چون بدید آن را برفت از جای خود

هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی می بود با روی زمین

کاین تعلق چیست با این خاک تن
چون سرشت ما بدست از آسمان

آدما این الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

لیک جان از روحت یافتست
پیش پیش از خاک آن بر تافتست

چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

هرچه آید بر زبان تان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها بسی نالایق است
رحمت من بر غضب هم سابق است

تا نگوئی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

علم ایشان کف بحر علم ماست
کف رود آید دل دریا بجاست

حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این گفت و لاف

گر به پیشت امتحانست این سخن
امتحان را امتحان کن یک نفس

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرد هر آنچه قایلم

چه کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زان تنگ آفتابی تافته است
عالمی زو روشنائی یافته است

نایب رحمن خلیفه کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بر پیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی

دوستی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او بیک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آده بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سائقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را اگر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوشحالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است

گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه پنداری که بی‌آلتی بیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح نیست

پس گواهی زاند رون بیابدم / نی گواهی بردن بیابدم
صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر ز زر فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لائق چونان شهی این است راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و یار یاب / از که از من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان زابهای تلخ و شور / دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش ست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یارب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بیدرنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر[1] نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم ست کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی[2] / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دائم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ است بغیر

نقش درویش ست او نی اهل جان / نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن زبی آبی نگیرد در خراب
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز اسرار کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر[3] نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده / بر خیال اعمی[4] بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک[5]
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست[6] / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سرو راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

---

[1] مطر یعنی باران

[2] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والضحی ست و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن

[3] چیر غالب

[4] اعمی نابینا

[5] زاک زاج است

[6] خفی پنهان

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرههای ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها

گشته اند شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده

تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر

من درین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آورد تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم درین دور فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد نکرد و تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چون که جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند ایثار او / کار خواجه خود کند یا کار او

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جزو یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند — پس چه پیوندشان چون یکتن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — زانکه جزوی سخت دارد این کلام
شرح کن حال عرب ای با نظام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید — سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو — ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها — آب از لوله رود در گولها
چون که آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شوریست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن — چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون — چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست — سنگریزه اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره ست — جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده — این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ — شد حجاب بحر زن او را بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید احوالش رسید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد — آن جهان بخشش و آن بحر داد

(۱) جر: کشیدن
(۲) گو: گودال است
(۳) گوله: با کاف فارسی کوزه
(۴) خوض: بمعنی فرو رفتن
(۵) شنگ: بمعنی شوخ
(۶) آشنا: بمعنی شناست
(۷) مزید: فزونی

کاین سبو پر زر بدست او دهند
چونکه واگردد سوی دجلاش برند

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند رنج راه
خود فراموشش شود این جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی درنشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف آن شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کان بود از لطف خوبی تا بسر

قطره از دجله خوبی اوست
کان نمیگنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

ز سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران
زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی
بیخود و بیحس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکال خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بینوائی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ایم احسان شاه
در حق آن بینوائی بی پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است
اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او
خوش ز بحر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی
طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مومنی
کی هلد او را پی سجده و کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
زانکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیست
نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست و همآهنگ تو است
تو سفیدش خوان که همرنگ تو است

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود
هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر ذهن او فکر محال

هم عرب ما هم سبو هم ما ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / زانکه شیرانند در این بیشها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندو بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود آن فردست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد بر
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / برنمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

۱ اشاره بآیه در سورهٔ والذاریات است یؤفک عنه من افک یعنی رو گردانیده شد از آسمان و قرآن کسی که گردانیده شد از ازل
۲ جمع
۳ پرهیز کردن
۴ اشارت بکلامی که ... المعدة بیت کل داء و الحمیة رأس کل دواء
۵ ... ۶ ...
۷ طفیل نام ... بوده که ناخوانده در مهمانی‌ها ...

غولت از راه افکند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ور نه مانی حلقه وار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپایی بنگرند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی[1] / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام[2] / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم[3] / ذکر تزاور[4] کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صید ها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت هم گراز صید ها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم[5] پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رائش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مر تنی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش رفت / بافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب[6] / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون زکه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

[1] سنی: بفروبها
[2] همام: بزرگ
[3] منجسم: فروزان
[4] اشاره بآیه واقعه در سوره کهف است وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی آفتاب را که چون طلوع کند میل کند از غار ایشان بسوی راست و چون غروب کند بگذرد از ایشان بسوی چپ تا آفتاب بایشان نتابد ١٢
[5] اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمرانست وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان شور کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا ١٢
[6] حراب: یعنی جنگ آزمای ١٢

ملکی

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / بر رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظن‌تان اینست در عطای من
ای وجود رای‌تان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و مغرور و دق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه هست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش من چون شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوئی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک و پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوپا یکپا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس در جو میزند / وان دگر انبار خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوئیا ز استیزه ضد بر می تند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشند ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوئی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ایخدا جانرا تو بنما آن مقام / کاندرون بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و نیست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زانسوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه امین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم / شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند　　که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو　　بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان　　کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدم این سیاستهای حق　　بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش　　همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان　　آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان　　بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد　　چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او　　عبرتی گیرند و از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم　　من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام　　نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر　　حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست　　پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر　　سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی　　غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی　　پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی　　هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی　　او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت　　او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان　　بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش　　فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر　　پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی　　تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید　　چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما　　بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید　　پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید　　ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست　　شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست　　بی نیازست از نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست　　از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده　　تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت　　اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا　　ملک و دولتها چکار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل　　تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو　　همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد　　نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود　　زانکه مومن آئینهٔ مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان　　در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک　　پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها　　پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود　　این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند　　زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست　　زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند　　کآینهٔ جانند و ز آئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر　　ساده و آزاده افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر　　تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد　　آینه در پیش او باید نهاد

[حاشیه:]
۱ قرون ماضیه یعنی عهدهای گذشته
۲ امت مرحومه [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ الیس الله بکاف عبده الی آخره یعنی آیا نیست خداوند کفایت کننده مر بنده خود را استفهام انکاری است یعنی کافی است بنده خود را
۷ موقن یعنی یقین کننده است
۸ [illegible]

عاشق آئینه باشد روی خوب ... صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام ... طالب آئینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی ... تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان ... یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی ... بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد ... گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله ... ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود ... بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه ... گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا ... نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند ... نور چشم و دل شده دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند ... پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا ... قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند ... گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت ... یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد ... باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر ... قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد ... تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ... هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن ... هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر ... ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا ... هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ... ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود ... وعده امروز باطل آن نمود
منکری مهمانیش را از خری ... پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی ... بر در آن دوست پا چون می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ... ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون ... باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین ... تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی ... از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند ... عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ ... نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حالهای تو مر حواست را کنون ... کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ... ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را ... پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود ... در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال ... بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن ... چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی‌شان بدشواری درون ... نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید ... بیخبر زین هر دو ایشان در مرید
میرود این هر دو کار از انبیا ... بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنوند خیر و شر ... ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام که تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان ... او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ... ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم ... قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم ... گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آئینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال داران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خواست / آینه خوبی و جمله پیشهاست
بهر آن که نیستی پالودگیست / انچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزنده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
تا تراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نپرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را زامتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را ز روید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشها و امال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان ز اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را پیش از پیغمبر صلعم خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زانقدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز گستاخی برامد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ئی / اینچنین آب سیه گشوده
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می نیارست آن عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربسته از تو به دهان
آه میکرد و بنودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر انسان ببست این راه را / گو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال‌ها را از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خواست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست / آن ز ابدالست و بر تو عاریست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور یافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن ازان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بیمراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحبت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
هر نمازاد در بیابان چون گشند / یکدو تن را سوی ره زایشان کشند
تا ببیند اهل ده گیرند پند / روستا ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
بازمینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه ز اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر بر خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را اند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کامر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشتن از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانشش زاجر بود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / گردد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر[۱] ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای پرهوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
که یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا[۲] / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان
دست خایدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / بنگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / کز آن آتش جهانی اخضرست
گفت حق شان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
تنگ گوئید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران[۳]
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این ز من بینید نز خود بین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آنهم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا[۴] / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهیز
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شکر ازان رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
انزمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

[۱] مستتر: پنهان شده
[۲] مراء: ستیزه
[۳] چاک ران: فرج مقصود است
[۴] ابا: آش

کر برون آمد بگفت او شادمان | شکر که کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود | این زیان محض را پنداشت سود

گفت رنجور این عدوی جان ماست | ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط | تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد | می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن | تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او | کاین سگ زن روسپی ناحز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود | کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست | این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند | تا برضوان و ثواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست | که نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست | در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم | انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا | با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین | صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند | بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را و ترک کن | کز قیاس تو شود زشت کهن
گوش حس تو بحرف ار درخورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست | که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه | زادهٔ آتش توئی ای روسیاه

این قیاسات تحری روز ابر | یا بشب مر قبله را کردست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو | این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر عقال را

منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست | تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ | برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بظنی یا بعکسی هم شما | در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید از قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امانی تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته می‌نهشت ‌‌ تا که تخم خویش بینی انگشت
پس همی گفتند کای ارکانیان ‌‌ بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم ‌‌ بر زمین آییم شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم ‌‌ باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ‌‌ تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین ‌‌ راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای ‌‌ سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد ‌‌ تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی ‌‌ در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش ‌‌ بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا ‌‌ نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما ‌‌ کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی ‌‌ بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی ‌‌ که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی ‌‌ با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ‌‌ جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان ‌‌ جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی ‌‌ کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته ‌‌ راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق ‌‌ اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک ‌‌ من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار ‌‌ گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید ‌‌ مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا ‌‌ لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی ‌‌ در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش ‌‌ مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما ‌‌ همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان ‌‌ علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود ‌‌ علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره ‌‌ بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه ‌‌ آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی ‌‌ بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم ‌‌ تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار ‌‌ آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو ‌‌ ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال ‌‌ وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ ‌‌ تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای ‌‌ یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو ‌‌ مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری ‌‌ پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو ‌‌ در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود ‌‌ تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا ‌‌ بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم ‌‌ که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان ‌‌ که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات ‌‌ بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان ‌‌ راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا ‌‌ سیر ساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان ‌‌ قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی مهین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازان آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بیحد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بیدرنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر ص مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که ازانسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیا / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هرچند جان پرعیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون برآید در جهان جان وجود
پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

تا نزاده او مشکلات عالم است
آنکه نازاده شناسد او کست

او مگر منظور نور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش

سید هر رنگ احسن التقویم را
تا بسفل میبرد آن نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه
ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا کُه‌ای
هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هندو ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها بریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش
کاب بر روشان زند بانگش بگو

وانکسان که تشنه گردش می‌زنید
یک بیک را وانمایم ناکسند

می‌بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یک بیک را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند
وز لبانشان هم بوسه غارت میکنند

گر کشد این گوشم ز بانگ آه آه
از حنین و نعرهٔ واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول
لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه میزان محکها ای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی
بل فزون بنما و منما کاستی

او نگوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چرا زیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد
نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
جنبی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد
وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
مهر گردد منخسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد

گر بخواهد سوی کلیات راه / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین این پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون مأسور او / پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین مملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خواجه را او خورد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت را انشده بهر ما

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان

انگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می در آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

جایزه بمعنی گذر رونده ۱۲

مأسور اسیر شده ۱۲

ریو مکر و حیله ۱۲

کلان بمعنی بزرگ ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ محمد ست کمن هو خالد فی النار و سقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم مثل کسانیکه او جاوید باشد در آتش و سقایت کرده شدند از آب گرم پس پاره پاره شود روده‌های ایشان ۱۲

ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست واسجد واقترب
سر گشا زاین سر اسرار عتاب   سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن را پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بر بند قید

حکایت زنهار پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه   این دهل زن را بران بر بند راه
تنگ مران درش عیان مستوریه   هر کس از پندار خود مسروریه
حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او   مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا
برلب جو برد ظنی یک فتی   که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

کروبیست این چه فرهست و هیبت   ورنه سیمای سلیمانش جلیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری   رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنکاهست کو پوشیده است   این گمان خود از پی نادیده است
بد خیال غائبت اندر سینه رفت   چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نوری باریدنیست   هم زمین تاریکی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال   میرهاند جانها را از خیال
یومنون بالغیب میباید مرا   زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب   نیک دانی بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور   چون بگویم هل ترى فيها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند   هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها   شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی   بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب کش   حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او   تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت   دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان   قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها   همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران   که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد   بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و روپوش به   پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن   خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه   ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان   هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم   انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک   تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب   برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را   برنتابد بگسلد امید را
پس ملائک را چو ما هم یار دان   جلوه گر خورشید را در آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر   مرتبه هر یک بود در نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع   بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خور چون بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بود بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید با بر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتیم — تا سوی رنج جگر ره یافتیم

چون ز علت وارهید آیتی — سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

نیست حکمت گفتن این راز را — چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود در نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان — نه کهی یابی نه راه کهکشان

شد حواس و نطق بی‌پایان ما — محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون

چون بیاید صبح وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند — پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی چرا نادیده — در عدم ز اول نه سر پیچیده

در عدم افسرده بودی پای خویش — کو مرا که برکند از جای خویش

می نه بینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است — کارکن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد ز دهقان کاب جو — زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان زین مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس ست آنکه جانی میکنی

هرچه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خوردیست آن جان کندنست

حیلت جان کند سوی مرگ آن — دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کی‌اند — ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازان این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را خورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان / کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت می‌فروزد همچو نار / هین بکن با نار هیزم را تو بار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب ز نار ازو بیجان شود
در من از نار است صحت آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری به راندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / می‌رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

۱ لانه آشیانه ۱۲
۳ لهب زبانهٔ آتش ۱۲
۴ بوش کر و فر ۱۲
۵ خدو و خیو هر دو بمعنی آب دهان است ۱۲
۷ تیه صحرا و وادی ۱۲

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا[1]
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل[2] و قثا[3] و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست داد او عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول[4] / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را[5] / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور[6] اندر لباب[7]
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت حاملی
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

[1] رجا امید ۱۲
[2] بقل تره ۱۲
[3] قثا خیار ۱۲
[4] ذهول فراموشی ۱۲
[5] اشاره بحدیث انا مدینة العلم و علی بابها ۱۲
[6] قشور پوستها ۱۲
[7] لباب مغزها ۱۲

از کدامین ره تعلق یافت او / در حسم با آفتاب خوب رو
آن ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه هاست
آن رهی که زهره یابد قوت ازو / و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / و آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشند گواه / شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای حاجی چنین / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

چونکه جرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درا

اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو ام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دماند اوراق ورد

نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعون شان / میکشید و گشت دولت عون شان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

نا امیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است

چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او نا مبارک ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

جاودانه پادشاهی بهمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی ع که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همیگوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همیگویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همیگویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی دران ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۱ اوراق جمع ورق گل سرخ ...

۲ جحود یعنی انکار

۳ عصاة جمع عاصی

۴ وشات جمع واشی یعنی سخن چین ۱۲

۵ جف القلم ... ازل ... ۱۲

۶ در سورهٔ بقره این آیه واقعست ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سلق ذکر نیست ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار — یرزقون فرحین شد و خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید — کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو خشت ساخت او — پست کرد و بر فلک افراخت او
خانهٔ ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنایت — تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان — تسخره و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت وز زیافت بنگریست
خویشتن‌بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم — کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردهٔ صد آدم آندم بر درم — صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر — اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن — توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن — جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد — بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن — وانکه بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ٭ جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم ٭ گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز اهرمن رهیدستیم ٭ که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر کرا که زندگیست ٭ بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست ٭ آدمی سوزست و عین آتشست

هر کرا آتش پناه و پشت شد ٭ هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل ٭ ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش ٭ وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المومنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم ٭ روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست ٭ مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال ٭ برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد ٭ جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ٭ ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتنست ٭ در جهان او را ز نو بشکفتنیست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است ٭ حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست ٭ نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود ٭ تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست ٭ تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست ٭ بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما ٭ ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی یا فتی ٭ کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون ٭ لم نقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر ٭ سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد ای کرم ٭ چون شنید این سر ز سرپا گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش ٭ تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز ٭ تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود ٭ خنجر اندر کف بقصد تو بود

یکسر مو از تو نتواند برید ٭ چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بیغم شو شفیع تو منم ٭ خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی ٭ بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من ٭ مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند ٭ حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم ٭ تا امیران را نماید راه و حکم

تا بیاراید بهر تن جامهٔ ٭ تا نویسد او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جان دگر ٭ تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان ٭ فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب ٭ با خود آ والله اعلم بالصواب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم ٭ کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان ٭ چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان ٭ پر شده آفاق هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش ٭ صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او ٭ خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق ٭ کاندرو هم ره نیابد آل حق

لایسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زانکه بینی زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و بیو زند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ و رگات تا از فرمه / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سو باغ ارم

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم هلا
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرض کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرفراز زمن

اشاره به حدیث نبوی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

خدو آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و کهن
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد ازان کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت — وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فائده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد وان من شی الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست الحمد لله حق حمده والصلوات علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقائق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت ... بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بند تا بینی عیان ... چشم بند آنجهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وای جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوخته است ... آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینه مومن بود ... روی او ز آلودگی ایمن بود

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب بجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام برین روز نهادند ۱۲

یار آینه است جان را در حزن … در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت … دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت … از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت … از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف … در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است … چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف … به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود … خواب شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است … وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند … بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است … غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی … تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست … مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست … روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری … بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود … شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان … حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار … ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس … آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند … حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می خورد … حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب … دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت … و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی … گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش … ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار … روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور … هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کنی … گه موحد را بصورت ره زنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن … یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می کند … از پی تنزیه جانان می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال … دیده عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال … خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست … گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس او سنی است … اهل بینش چشم حس خوش پی است
هر که از حس خدا دید آیتی … در بر حق داشت بهر عاقبتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را … پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا … جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی … کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت … باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست … که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج … ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده های دیده را داروی صبر … هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک … نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش هم نقاش را … فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من … صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید … در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می فریفت … خاک بر وی کو ز خاکت می شکفت
گفتم ار خوبم پذیرد این ازو … ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم … در خور آنیم یا او خوریم
او جمیلست و یحب الجمال … کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب از یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیری معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافها هم صافیان را طالب‌اند / دردها هم تیرگان را جاذب‌اند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جاذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
ای تقاضای دو چشم دل‌شناس / گوهری جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بادی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه زنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو به دریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقائق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش از راست روزان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلحست و مصلحت او داند او / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا کو بنده شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد و نادر رواست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از وی زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لائق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روئیدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد / کو ندارد میوه مانند بید
صوفئی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست / آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود / پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با روشدگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق / چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش گل پابست شد / پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند / آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود / دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر نقد را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها / در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند / آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار / بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها / چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود / چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست / عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادر زاد با سرنا چکار / یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او / چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم / کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر / خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال / صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر / ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید / خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو / گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست / گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش / گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند / تا زغلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زود تر / زانکه شب سرماست آگاهی پسر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لائق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون یاسمنم
خادم این گفت و میان بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین[2] / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی[3] حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ[4]
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / ناله‌ها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه ز آن سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

[2] لین نرمی ۱۲

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست تعظیم ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
۱۰ اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی هان هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با هم گر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

رخ خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفش‌گر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یقیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
علم آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و تباه شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
کنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که مائل شد بدو خوار غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گشت ای شه پشیمان میشوم   توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر   گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا   برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم   چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم   ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم   ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا با پیل گیر   هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق   بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود   لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش   زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست   بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو   موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین   ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر   دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم   آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید   کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست   آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار   از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت   راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم   پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را   تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری   تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر   وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیةً   فابعثت امةً مهدیةً
هر کراماتی که میجوئی بجان   او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان   تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم   میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم   تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو   کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان   هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی   کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش   چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست   چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار   از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او   خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها   دو فرشته می کنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زانرویند خوش   تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل   تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا از پسر
گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان حلکی حلقه زدند / خوش بخوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورد کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص آله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

---

۱ اند: کنایه از عدد مبهم است از سه تا نه یعنی چند ۱۲
۲ غریمان: یعنی طلبکاران ۱۲
۳ نک: مخفف اینک است ۱۲
۴ [illegible] ۱۲
۵ سماک: نام ستاره‌ایست ۱۲
۶ ژاژ: [illegible] بیهوده ۱۲
۷ چغز: وزغ ۱۲
۸ توزیع: یعنی قسمت کردن ۱۲

با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمانرا میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آنهمه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همیخواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک پیکار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتئی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی / بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه برزد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرد تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار را از ما وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
کردهٔ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

آشوفتن: آشفته شدن ۱۲

سمر ارنا الاشیاء کما هی یعنی بنما آنچنان که هست ۱۲

میزیدن: بول کردن ۱۲

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف شدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا کبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
گر ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

خنین زاری ۱۲
کلام زدن از روی ... ۱۲
گدائی کردن ۱۲

آن یکی پایش همی مالید و دست   وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او   وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق   سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر   کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو   بازده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی باین   نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان   اندر اندازی و جوئی زان نشان
درمیان صد گرسنه گرده   پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند   قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند   این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقفست   زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان   کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی   وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را   بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع   عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش زراه   ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع   مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار دلال را
مزد با بیداد تا گوید سزا

چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود
کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان فرج وان تازگی پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور
لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر ایشان زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا
سایه با خورشید پا دارد کجا

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدرست و ششدره ماتست مات

این سخن را نیست حد زندانیان
مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ
ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفته کلو
چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

مضمون این حدیث من لا صبر له لا ایمان له ۱۲

اشارهٔ بایهٔ واقعه در سورهٔ انعام ست کلوا مما رزقکم الله ۱۲

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوئیش بس
زانچنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود این گاو میش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خطرست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان که درو / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی نان و خوان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و نیغ لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زمان تنها نه بل از عین جان

تمه قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کر / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

میغ ابر
ماغ غبار و بخار
نیغ بدل
لاغ بازی و شوخی

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی بی‌وفا / نان ربائی و گدائی بی‌حیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کالا زارد گرو محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامهٔ پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده است
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
اینجهان از بیجهت پیدا شده است / که ز بیجائی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

جامهٔ بالای جامها — دثار
جامهٔ زیرین جامها — شعار
پگاه — صبح زود

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم

ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش از صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و بپالان بر زنند

چون تو بینائی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود بپشتش رو نهد پالان او

پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه پیاده رفتست
بار این و آن بسی پذرفته است

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و شصت

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست این از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
ور اگر گفتن بحسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوک مگر
از جمال عافیت ناخورده بر

ور نمی یابی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل در حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر

ور رسیدی میهمانی مر ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا
خانهٔ تو بودی این معمور را

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبگار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

این محک یابد میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها به پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنائی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آئید نک نام و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرون است ازوی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال[1]
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو دان حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روزه خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر سکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آید در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند[2] خلق / چشم خود را کور و کر کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

[1] احتیال: حیله گری ۱۲
[2] فرد: اکمل کاملین در عهد خود را گویند ۱۲

گر شوی بیمار دشمن با طبیب / ور کنی کودک عداوت با ادیب[۱]

در حقیقت رهزن جان خود اند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب

تو نگو منکر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق[۲]

درگذار از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دایم است

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از و قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی درمیان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما[۳]

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

پس فقیر آنست کو خود را اُفد / آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکوی ما بدی / اینکه گفتیم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب

[۱] ادیب: آموزگار ۱۲

[۲] قلق: شکاف ۱۲

[۳] پراندن ۱۲

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی / حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی و دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را گر ببین نیکو نگر / هست هم نور شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی نیست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک از آنسوتر مران
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لائق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل‌تر بدی زان یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راست‌تر من کس ندیدستم از او
راستی و نیکخویی و حیا / حلم و دینداری و حسا و سخا
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیب او گو مو به مو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

(۱) از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲

(۲) فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

(۳) نافذ شناسنده ۱۲

(۴) شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان راهم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبارد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چه برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون پر یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون که ذکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از می حق چون زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فائض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در تن دو قرطین آمدند
آن یکی از هر جان کرده نثار / وان سرافکنده براهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف

---

۱ خواص: غواص فرو رونده در آب ۱۲

۲ اشاره بآیهٔ و دانی ممّا ایست یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست تابش برق او نور از چشمها زایل کند ۱۲

۳ ارتقا: بالا رفتن ۱۲

۴ قرطین: تثنیهٔ قرط است یعنی گوشوار اشاره بحدیث است که فرموده اند حسن حسین دو گوشوارهٔ عرش خدا اند ۱۲

۵ کرخ نام جائی است در بغداد

[illegible]

شد فضیل از رهزنی ره‌پیر راه   چون ملجم لطف شد محفوظ شاه

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد   مصر جان زان همچو شکرخانه شد

صد هزاران پادشاهان جهان   سرفرازانند زانسوی جهان

رحمت و رضوان حق در هر زمان   باد بر جان و روان پاکشان

بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لائق نام نو میجویمش

که صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من

شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گوئی آن این و آن او

روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود

آن زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند

جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری

نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد

آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما

هست آن بستان نشاندن هم عرض   گشت جوهر میوه‌اش نیک غرض

صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی زاید صفا

این صفت کردن عرض باشد خمش   سایهٔ بز را پی قربان مکش

پادشاها جز که یأس بنده نیست   هر عرض کان رفت باز آینده نیست

این عرضها نقل شد لون دگر   حشر هر فانی بود کون دگر

وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها

از مهندس آن عرض اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

جمله اجزای جهان را بی غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض

میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر میشود

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است   آن همه از بهر میوه مرسلست

بشر حافی را بشر شد ادب   سر نهاد اندر بیابان طلب

چون سری بی سر شد اندر راه او   بر سریر سروران شد جاه او

نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدائی نامشان را برنخواند

حق آن نور و حق نورانیان   کاندران بحرند همچون ماهیان

حق این آنی که این و آن از وست   مغزها نسبت بدو باشند پوست

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم

تو چه داری و چه حاصل کردهٔ   از تگ دریا چه در آوردهٔ

در لحد کین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند

نور زال از جان بود دانی بچار   مستعار آن زمان ای سست جا

شرط من جا بالحسن نی کردنست   بل حسن را سوی حضرت بردنست

این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لا یبقی زمانین انتفا

تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زائل شد مرض

از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض   جوهر کره بزائیدن غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گر شد بیار

پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم

گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر

نقل هر چیزی بود هم لایقش   لائق گله بود هم سایقش

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش

چوبهاست اصل مایهٔ هر پیشه   جز خیال و جز عرض اندیشه

اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل

چون عمل کردی شجر بنشاند   اندر آخر حرف اول خواند

پس سری که مغز این افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر

اینجهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و فکرتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند
آن عرض زنجیر و زندان میشود

بندهٔ آن چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افگنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار
در صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمیپوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یکزمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی از تو بر نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش

اینجهان و آنجهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب
تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک
دیدهٔ باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ
بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش خواندش بصد لطف و کرم
بعد از آن گفتا چه ماه اندر ظلم

ماهروئی جعد موی مشکبو
نیکخوئی نیکوئی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت را بدی
دیدنت ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد
کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گنده است و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

غمام ابر ۱۲
طلق بمعنی درد زه ۱۲
تاسه بمعنی خفگی ۱۲
همام بمعنی بزرگ ۱۲

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این همه نقشهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بهر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌نگر این / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کی شکل کل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه هست حق شبان / میگذارند جمله را روز و شبان
پس بدانکه عالمی از اندیشه / قائم است اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش حقیقت نه بزرگ / هست اندیشه چو موسی بس سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چه سنگی بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محض و ز خرد بیگانهٔ / بو نداری وز خرد او بوا
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی سهل
تک ز هیبت یک نمود از تشت / گر لطافت چون هوای دلکش است
تا بجسمی در نمی‌پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزون است هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید با دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند پیش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گوئی اوست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون سپاری دست ای دوستدار

اشاره است با یه واقعه در سورهٔ القارعه است و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبهٔ زده شده ۱۲

کرد نفس و دزد و کار او پسیح | هر چه آن نی کار حق هیچ هیچ
رخت دزدیده بتدبیر و فنش | مانده روز داوری بر گردنش
دام خود را سخت تر یابند و بس | کی نماید قوّتی با باد خس
ور تو گوئی فائده هستی چه بود | در سؤالت فائده هست ای عنود
در سؤالت فایده دارد یقین | پس جهان بی فایده نبود ببین
در جهان از یک جهت بی فائده ست | از جهتهای دگر پر فائده ست
فائده تو گر مرا نبود مفید | چون ترا شد فائده گیر ای مرید
حسن یوسف عالمی را فائده | گرچه بر اخوان عبث بد زائده
آب نیل از آب حیوان بد فزون | لیک بر قبطی منکر بود خون
چیست در عالم بگو یک نعمتی | که نه محروم اند از وی امتی
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست | پس نصیحت کردن او را رایضیست
قوت اصلی را فرامش کرده است | روی در قوت مرض آورده است
قوت اصلی بشر نور خداست | قوت حیوانی مر او را ناسزاست
روی زرد و پای سست و دل سبک | کو غذای والسماء ذات الحبک
شد غذای آفتاب از نور عرش | مر حسود و دیو را از دود فرش
دل ز هر یاری غذائی میخورد | دل ز هر علمی صفائی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری | وز قران هر قرین چیزی بری
از قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران سبزها با آدمی | دلخوشی و بیغمی و خرمی
قابل خوردن شود اجسام ما | چون بر آید از تفرج کام ما
بهترین رنگها سرخی بود | وان ز خورشیدست و از وی میرسد
قوت اندر فعل آید ز اتفاق | چون قران دیو با اهل نفاق
خلق را طاق و طرم عاریتست | امر را طاق و طرم ماهیتست
بر امید عز ده روزه خدوک | گردن خود کرده اند از غم چو دوک
مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون

پس از آنکه روز دین پیدا شود | نزد مالک دزد دین رسوا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند | تا بغیر دام او دامی نهند
ور نداری باور از من رو ببین | در نبی والله خیر الماکرین
گر ندارد این سؤالت فائده | چه شنوم این را عبث بی عائده
گر سؤالت را بسی فائده هاست | پس جهان بی فایده آخر چراست
فائده تو گر مرا فائده نیست | مر ترا چون فائده ست از وی مه ایست
ور منم زان فائده چون ابن حجر | مر ترا چون فائده ست از این ممر
لحن داودی چنان محبوب بود | لیک بر محروم بانگ چوب بود
هست بر مؤمن شهیدی زندگی | بر منافق مردنست و ژندگی
گاو و خر را فائده چه در شکر | هست هر جان را یکی قوتی دگر
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست | گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
نوش را بگذاشته سم خورده است | قوت علت همچو چوبش کرده است
لیک از علت درین افتاد دل | که خورد او روز و شب از آب و گل
آن غذای خاصگان دولتست | خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق | آن غذا را نی دهان بد نی طبق
صورت هر آدمی چون کاسه ایست | چشم از معنی او حساسه ایست
چون ستاره با ستاره شد قرین | لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران خاک با بارانها | میوه ها و سبزها ریحانها
وز قران خرمی با جان ما | می بزاید خوبی و احسانها
سرخ روئی از قران خون بود | خون ز خورشید خوشی گلگون بود
هر زمینی کو قرین شد با زحل | شوره گشت و کشت را نبود محل
این معانی راست از چرخ نهم | بی همه طاق و طرم طاق و طرم
از پی طاق و طرم خواری کشند | بر امید عز در خواری خوشند
چون نمی آیند اینجا که منم | کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق او نسبت ذرات او | نه بر آمد نه فروشد ذات او

ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هستی از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله از وی بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کورست آنکه او گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سرش جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر

می نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند ز ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

جبل ریسمان ۱۲

جحود بمعنی انکار ۱۲

وکر آشیان ۱۲

دبس دوشاب ۱۲

پاسبان من عنایات وی است هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربی است حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پای بتوانی چشید
لیک مثل آوردمت تا پی بری وز چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار عاشقی مستی غریبی تف بر او
مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن گشت خشت انداز و زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فائدهٔ اول سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار شگافته شدن ۱۲

طبل باز طبلکیست که چون باز دور گردد و از نظر غائب شود مینوازند تا بنوای آن باز آید ۱۲

اشاره به آیه واقعه در سوره والفجر است یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده بازگرد بسوی پروردگار خود در حالی که راضی و رضا کرده شده ۱۲

زبون خوار و مغلوب ۱۲

ممتحن محنت کشیده ۱۲

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ میابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامی را پیام
فائده دیگر که هر خشتی گزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کنی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش ازان کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها زکار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون لیسمان
برسره زاد کم مرکوب سست / غم فزون و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گرگ / جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته بساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای عهد کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز تر / خارکن هر روز زار و خشک تر

یمن نام ولایتی ۱۲
ماء معین آب صاف ۱۲
لزب چسپنده ۱۲
مدر کلوخ ۱۲
زفت سخت ۱۲
بلق آواز آب ۱۲
مسد ریسمانی که از ریشهٔ نخل سازند ۱۲
تشنج بهم کشیده شدن پوست اعضاء ۱۲
مغژ غیژیدن و خزیدن ۱۲
یعنی روزگار را ای عم در میان ما مهلت گفت تعجیل کن و مهل نگذار در قرض ما کمن ۱۲

او جوان تر میشود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان کز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین هین طریق دیگر را برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم که بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو زانکه تو از آتشی او زاب جو
زآب آتش زان گریزان میشود کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتشیست حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش جهد چکچک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان از یکی نی نام ماندی نی نشان
بعد از این چیزی که کاری بر دهد لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای خسوس که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران و راه چاه کج مرو رو سست اندر شاهره
سال شصت آمد که دستت سست شد راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی اینچنین هرگز نکرد خود کسی
حال آن سه ماهی و آنچه بیاد گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتبه واستعن بالله ثم اجهد انتصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی جز سیه روئی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود پیر افشانی مکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار تا در آخر بینی او را برگ و بار
تا نمردست این چراغ باگهر هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در معنی فی التأخیر آفات

لب ببند و کف پر زر برگشا بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی پس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست پوست / وانکه پنهانست مغزست اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون تر عالمی / نور حق دریا و حس چون شبنمی
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است و مقتنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر موش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را سوی خود

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غیژ بدو واپس مغیژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ببرد

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندان و نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست گمراهان فتاد
لاجرم ذوالنون به زندان اوفتاد

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین دُر یتیم

دُر چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را بر گشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی
نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم خود آن راست کو غالبترست
چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
می‌رود دانایی و علم و هنر

اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام
خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان رقود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدئی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان افتاد / بند بر پا دست بر سر زافتقاد
دوستان از هر طرف بنهاد رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم الفتی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه ای محب / ایکه بحر علم و عقلی مستجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا — که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست — هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست — در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد — نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — نقد او بیند نباشد بند نقل
بندهٔ کان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز — که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم — موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای — بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس — در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین — من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند — تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی — کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی — ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان — تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان — بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند — او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد — کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بود رها کنند — دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد را یار بطاعت کوش دار — تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقادت را نگهبان نیستی — حرص و غفلت را بدو دادی دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت — بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

۵ گماو دانی حقیقت اعتذر وم
فاعلم جواسیس القلوب
یعنی بندگان پاکان
واهل معرفت که جاسوس
دلهایند از همه دل آگاه‌اند

۶ گوش داشتن یعنی
نگاه داشتن و حفظ
کردن

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن شمشها تا هفده هم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
این محبت هم نتیجه دانشست / کی گزافه بر چنین تختی نشست
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تاویل نقصان عقول
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
کفر فرعونی و هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
نورهای برق برنده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربیست
بر کف دریا فرس راندن / نامه را در نور برقی خواندن
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
ور بخوردی بیدل او بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید او داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
ماند شمشی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می نخوردم ای تو صاحب معرفت
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و رجم
زانکه تکمیل خردها دادنیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

سکین کارد ۱۲
ش برین برش ۱۲
ش شمشها ای حصها ۱۲
ش بطیخ خربوزه ۱۲
ش سقم بیماری
ش اشاره بایه و قصه در سوره نور است یکاد البرق یخطف الابصار یعنی نزدیک است برق که برباید منش انها را ۱۲

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت درنگر

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز بهری باز یابی لطفها

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ آن شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان ابد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

آن درختی گر که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود

کان درختان را نهایت چیست / گرچه یکسانند این دم در نظر

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق

از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

پادشاهی بس عظیم و بیکران / در رفاعی کی بخندی ای خران

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغاز کرد و آمد به پیش

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده

پرده میخندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت

در بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

زو بخندد هم بهار و هم بها / درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگنند اندر جهان بینوا

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیند شان بچشم عاقبت

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

شاه از سر ایشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده

مکر می‌سازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

نه ز منت یار رست و جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان

گوشیش پنهان نم آتش زنه / بی تقلب از قلب یابد روزنه

لیک در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسهٔ آن کوزه بخور اینک سزا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

چون ندانی تو خزان را از بهار / چون ندانی رمز خنده در نثار

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراست المؤمن فانه ینظر بنور الله که سبق ذکر یافت ۱۲

ابوبکر ربابی یکی از مشایخ و صاحب جذبه بود هفت سال سکوت داشت ۱۲

در فقاع افکندن یعنی بهوش کردن ۱۲

خارق پاره کننده ۱۲

در روی مالیدن چیزی را بر روی کسی آوردن ۱۲

آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خطوط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه   تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول   وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفی خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهد املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که ناگه برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء   او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون   پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء   خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها   ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم   نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت   این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک   چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب   ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمهها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر   جز من بیمثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان   میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند   گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر   آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد   زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی   با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید   نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی   نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بنالد بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلکان لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلّه‌ها / من کریمم من رحیمم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدست / که بهر ساعت دو صد جانش فدست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چه ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دیده رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان کو دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه اینخواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانرا تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آنخواب دیدی روز شد / از امید آن لبت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
برمثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

حصی سنگریزه ۱۲
سحاب ابر ۱۲
انتباه یعنی هوشیار شدن و از خواب برخاستن ۱۲

خواجه خیرست این چه دادو دو / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیک این خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت هم شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درین شور / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان درحق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ای ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره تباب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماندی نی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگرگفتارها معزول شو
جنبش اختر نیابد جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دیدها را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

جغرات ماست است ۱۲

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌ست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را چرا کردی جدا

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست / این خطا از صد ثواب اولی‌ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل اگر مهر ندارد باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن پس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گامهای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد / در خور نائیست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گوئی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانئی / معنی سبحان ربی دانئی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکی گریخت / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیاهی را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگون سازی سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

شیب پائین ۱۲
صولجان چوگان ۱۲
ناسوت عالم خلق ۱۲
لاهوت عالم امر ۱۲
غطا پرده باشد ۱۲
ذهاب رفتن ۱۲

ان یقین

آن یقین میگویدم خاموش کن   حرص گوید بیت گویم نی عجب
هر ملائک را نمودی سر خویش   کاینچنین نوشی همی ارزد به نیش
عرصه کردی نور آدم عیان   بر ملائک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند   اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین   تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را   مینوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زی بار گران   میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست   سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بینا چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز شد   خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را   جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخر و هین مرادش نفس تست   کو آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
در ضعیفی عقل تو ای خر بها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود زان انگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما   ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی کز آتش زشت شد   اینجهان از عطر و ریحان پر کنند
تو آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان   جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار   در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید   یکسوار ترک با دبوس دید
بیحجابا ترک دبوسی گران   چونکه افزون کوفت او شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
میچکد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو   اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   میدوید و باز بر رو می‌فتاد
رو برآمد خوردها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو   یا درافتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گویا اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماندی در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو پیشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش   پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین   برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا   آندم از تو جان تو گشتی جدا

مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خرخشم ترا   رب یسر زیر لب میخواندم

از سبب گفتن مرا دستور نیست   ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده ها میکرد آن رسته ز رنج   کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف   قوت شکرت ندارد ای حریف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آنطرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهر غم بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر   بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو   تا برون آیند صدگون خوبرو

کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد این چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب از چرخ کهن

ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه است   رحمت کلی قوی‌تر دایه است

دایه و مادر بهانه جو بود   تا که کی آن طفل گریان میشود

طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بیزاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هایهوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول   میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید   آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت بپهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند   در عمل هنگام فوقی لایقند

وآن شرار از روی مقصود حقیقیش / زآهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این دو تن‌اند و جان شرر
کآن شرر کاندر زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فائق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی دادش از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بخست / تا که آن خرس از هلاکت تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی ست
ماکران بسیار لیکن باز بین / در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن / که نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم هر دو را رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند یک / این دو کوری را بیان کن یک بیک
زانکه یک کوری همی بینیم ما / آن دگر کوری کدام آخر نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تمه حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدائی و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمانی ابله و نااهل بود / ور شقاوت او بطبع خر بود
مدرک خود رای بدبخت ابا / گمره و مغرور و کم خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روبه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی ع گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبری میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من از اژدها / آب خون شد بر عدوی نا سزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد سحاب
این و صد چندین چنین گرم و سرد / از نوای سرد آن تو هم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان تو هم‌هات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی بر تراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

۱ حارس پاسبان ۱۲
۲ منقاد مطیع و فرمانبردار ۱۲
۳ تونی کناس و پست طبع ۱۲
۴ مهمان نوازشده ۱۲

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / نیک حق را کی پذیرد هر خسی
با طلا را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان برگرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد پند و از جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنش / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر کلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربیل‌وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن شیر رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تگی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده اهل زبان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مرجعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گند بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس ازین دوری تراش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان من ست / زانکه پندارند کو زان من ست
گر درآمیزد بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن بر کنید / در من آن یک رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهادش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن ابلیس / سر نهادش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند و جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود دست شوی / احفظوا ایمانکم با او مگو
هرکه او گوید مشنو نادروغ / ور نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می کند / تن کند چون تار و گرد او تند

چمین = سرگین و بول ۱۲

جحود = انکار کردن ۱۲

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / وندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او

رفتن رسول خاص صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائدهٔ آن

در عیادت رفتن تو فائده است / فائدهٔ آن باز با تو عائد است
فائدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را بره / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم در ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین شربت جزای هر دنیست

یوفی چنانکه در بعضی حواشی مسطورست لاف زن و هرزه گو بضم منسوب به یوف نوشته اند که کلمه تقریع است و در بعضی از نسخ هر یکی شوخی بدپی لایوفی نوشته اند ۱۲

پنبه کردن بمعنی منکر شدن ست ۱۲

رفت بر من بر شما هم رفتنی‌ست
اینچنین غصه شما را خوردنی‌ست

این جهان کوهست و گفت و گوی تو
از صداها هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهر است این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجه‌ٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمگار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر بچه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دائم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لائق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست
کاندر آئی و نگوئی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتستت این ای نارسا

اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بر وی برگشاد
دست او کین دیرش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزا دارم با این صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران امین

گوش کردم آنچه افسون تو
برزنم بر هر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود
اینچنین آید مر او را جمله بد

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

چون عیادت رفت پیغمبر بدید
آن صحابی را که در نزعی زار

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است
کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجست اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

فاخته سان روز و شب کوکو و کو
کنج پنهانی ز درویشی مجو

در بدر میگرد و هر سو کو بکو
جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق نان نازک ۱۲

قیماز نام غلام ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول
خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

حکایت پیر و مرید

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن کن که آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چه از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید ایشان خامش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز ازان

ردی رداست با ماله ردی شده ۱۲

سقم معنی بیماری ۱۲

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری یکی آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ٔ / از پی نفرین دل آزرده‌ٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمد او ورنه تو بد دل بدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربهٔ / زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فنا آید بجنگ / واندرآرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی او را براندی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون در آمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلودهٔ در فصد ما

امیم امام ۱۲
کاج احول ۱۲
اول از ظفر ۱۲
چالش جنگ ۱۲
فلیو بیمایه ۱۲
قتول کشنده ۱۲

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید هست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح آوردی

با من این را باز میبایست گفت / تات میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان آن جهان
صاحب رایست و آتش پارهٔ / آسمان قدرست و اختر پارهٔ
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر غزا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای صید شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

۱ عابث بازی کننده ۱۲

۲ مغرس محل کشت ۱۲

کور مرغیگیر بد یارانت بازشت / کور مرغیگیری تو در کوچه گشت
کور میجو بند یارانت به صید / کور میجوئی تو در کوچه پلید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهلست و از خشمیست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / که بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون زنی کوری دزد دزد کالهٔ / میکند آن کور عمیا نالهٔ

تا نگوید دزد او را کان منم / گر تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن نیم مرد

اولا زدیده کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کو ز دل با جان و با سمع و بصر / می ندانی دزد و شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلائق پیش او

باز میگردیم سوی رازجو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را راه بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن خفیست

گفت آنچه خوردهٔ آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو من از کجا تو از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم بدی ذرات همه اوره بدی

دوم بار پرسیدن آن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس تندست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش

او مجال از دل گفتن نیافت / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لائق از برای چون منی

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها در دفتر اول هم مذکور شد

دور باصطلاح حکما و اهل منطق آنست که شی بر چیزی موقوف و محتاج باشد که آن چیز برین اول محتاج باشد

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
چون نه شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
هایهوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز راند این سو بگو زو چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
دفع میگویم مرا گو بند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
چون پی دانش نه بهر روشنی ست / همچو طالب علم دنیای دنی ست
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
گر خدایش پر دهد او با خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
علم و گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
هول نباشد آنکه مطلوب کلست / این سخن را روی در صاحبدلست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
از چه ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
باز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

آن یکی را چون بخواهی کل ترست / وین دگر نیمی ترا نیمی جدست
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
وآنکه نیمی هست تو بیوه بود / وآنکه هیچست آن عیال با ولد
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
با وجود تو حرامست خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / همدران ظلمات جهدی مینمود
ور بجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
اینچنین قفل گران ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
در میان خون نده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

[illegible] ۱۲

اشاره بایه واقعه در سوره توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم [illegible]

اشاره بایه واقعه در سوره ق ست و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بآدمی از رگ جان او ۱۲

از دو پاره

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌رود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی ص / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قدیم الکلام

نصیحت کردن رسول ع بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشنکده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پائی می‌زدم
پر گنه باب گشایش می‌زدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدیدی و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر درد دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج و دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج و عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا دران عالم فراغت باشدم / وچنین درخواست تا می‌زدم دم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
ماندم از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک‌بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
راز می‌گفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا: یعنی آشی که در آن زهر بود ۱۲
گربز: محتال و مکار ۱۲
تیه: بیابان ۱۲
لهب: شعله ۱۲

خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهدهای ما شکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش ژیان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو ریو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و نکس[1]
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی انا الحق گفتنست
آن انای بی وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وآن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لمس[2] را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دمبدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی[3]
ور تو گوئی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دوگونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بیصفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

[1] نکس سرنگون شدن ۱۲
[2] لمس سودن ۱۲
[3] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والضحی ست که میفرماید ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشته ای محمد و نه دشمنی با تو کرده ۱۲

هر دو گون نقش از استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون کار کرد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز و یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما اینجمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند / اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون گلشن‌اند
درمیان جان ترا جان میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
درمیان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز نیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

زشت را در غایت زشتی کند / خوب را در غایت خوبی کند
جمله زشتیها بگردش بر تند / حسن عالم را به گردش بر تند

راد — بخشنده ۱۲

مهین — خوار ۱۲

مراد آیه واقعه در سوره بقره است ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار یعنی ای خدا ما را در دنیا نیکوئی ده و در آخرت هم نیکوئی عطا فرمای و نگاه دار ما را از نار دوزخ ۱۲

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا / وان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آئی از اینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می کند

آن مساس طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازی گهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه گور تنها ماندهٔ / با فغان و احسرتا برخواندهٔ
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه رض را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در [illegible] بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه رض را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زائل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آنرا ز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

صفع
بمعنی سیلی
۲۱

مساس
مساس = ن
۱۲

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران همچو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده / مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو و خلقان قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ جسته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس حسد بر صد صفا از تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و ماهنم / شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف دانشمند

این علفها می نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهوئی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شر اند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه ام

سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم آن را نه که آئینه زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / ز اهل زندان نیستم یزدان گواست

هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

گفت امیر ای راهزن حجت مگو

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

برد خواهد از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی چون علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندر آن حارث شه شد و سر هست / صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

زانکه حجت بر نیاید با منی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

هین غرض را در میان نه بی فنی

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس / که تو از شرش بمانی بی مجلس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر آن نفس لئیم

ن: گرگ چو از آهو زاید کودکی در گرگی و آهوئی شکی

ست
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره ست و علم آدم الاسماء کلها یعنی خدا تعالی آدم را اسمای اشیا را اهل آنها را و یک از القاب ست اینجا بطریق تکریم و تعظیم مینماید ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف ست که آدم و حوا گفتند ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین ۱۲

تو خوری حلوا ترا دمل شود ‌ ‌ تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را ‌ ‌ چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی ‌ ‌ که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را ‌ ‌ دام باشد این ندانی زو هلا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد ‌ ‌ میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم ‌ ‌ نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین ‌ ‌ من ز بد بیزارم از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف ‌ ‌ مر مرا کی چاره شد تکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز ‌ ‌ انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم از درد و سوز ‌ ‌ تا مگر کاین دیو مهم کرد دموز
متهم گشتم میان خلق من ‌ ‌ فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است ‌ ‌ متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت ‌ ‌ خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه رضی الله عنه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت ‌ ‌ داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من ‌ ‌ مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را ‌ ‌ ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است ‌ ‌ قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب ‌ ‌ باز الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ ‌ ‌ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است ‌ ‌ راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان ‌ ‌ کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم ‌ ‌ طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود ‌ ‌ از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد ‌ ‌ غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس ‌ ‌ می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا ‌ ‌ زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد ‌ ‌ گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند ‌ ‌ بشنو آنرا تا کشاد بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست ‌ ‌ گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست ‌ ‌ وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی ‌ ‌ در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند ‌ ‌ قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان ‌ ‌ چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی ‌ ‌ جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان ‌ ‌ وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد ‌ ‌ علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند ‌ ‌ علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای ‌ ‌ چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام ‌ ‌ لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ ‌ ‌ راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو ‌ ‌ راست پیش آور دروغی زر مجو

باقرار آوردن معاویه رضی الله عنه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا ‌ ‌ دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری ‌ ‌ همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده‌ام من راست گو ‌ ‌ راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او ‌ ‌ صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری ‌ ‌ وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبر آن می نجویم از بتی ‌ ‌ کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رضی

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن[1] دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین[2] و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پی شبها گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی[3]
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش[4] بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه رضی مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه رضی ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه به آواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این و گشت اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته گیر این جا بجا
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

[1] بن دندان کنایه از رغبت کردن و اطاعت و فرمان برداریست ۱۲
[2] غبین اینجا بمعنی غبن است ۱۲
[3] شفی شفاست باماله شفی شده ۱۲
[4] عزازیل نام شیطانست ۱۲

گفت اینک هین نشانهای دزد / اینطرف رفتست دزد زن بمزد
همک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده

گر مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت ضیر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

چاپلوسی و فسونها خواندند / رخش دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحمکیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسانکه اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن لطیف
صد هزاران مکر و موی دمدمه / چشم خوابانیدم اندم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندرینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکند رسواشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش گچش از دل رفت / مهر یار از طبع بجا ل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمربسته بمکر آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین با درشکست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان کی دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرد جرح

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
بس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی پنهانست

خانکه در سورهٔ فیل اشعار بحال اصحاب فیل
میدهد ۱۲
جهیز اسباب ۱۲
عماد [illegible] ۱۲
موقن صاحب یقین ۱۲
کیّس زیرک و دانا ۱۲
غبطه رشک بردن بی ضرری ۱۲
خسر بمعنی زیان ۱۲

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صاف از زدرد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده / در حقائق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیرده ای مادر موسی ورا / واندر آب افگن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض زینحکایت گفتن است

اشتری گم کردهٔ ای معتمد / هرکسی ز اشتر نشانی میدهد

شرح فائدهٔ حکایت ملک اشترجوینده

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده‌ام / هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گوئید و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشترست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت ••• اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش ••• بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید ••• اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت ••• می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد ••• چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی ••• تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام ••• وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من ••• در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میبدزدیدمی وصف شتر ••• جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش ••• مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر ••• هزل شد فانی و جد اثبات شد
سیئاتم چون وسیلت شد بحق ••• پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود ••• مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا ••• جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم ••• سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست ••• هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست ••• چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد ••• با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست ••• تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان ••• زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب ••• چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست ••• آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود ••• خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنند ••• مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود ••• دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست ••• آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد ••• آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت ••• زد دران ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست ••• دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود ••• نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان ••• خود چه گویم حال فرق آنجهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار ••• تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنان تسخر زدی ••• چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که باهم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند ••• بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ••• در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد ازان یکی لفظی بجست ••• کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز ••• هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو ••• چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من ••• در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه ••• عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید ••• هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست ••• وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست ••• مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست ••• چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش ••• بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده ••• پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست ••• گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او ••• گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی: یعنی از اهل بازی لاغ ۱۲

مطرح: مکان انداختن ۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس ایمن بگو
تا رود بر ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده درشدند

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من به چه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر ازوست

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود او این عکس کردی وای تو

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکساری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گوئی طامع است / ور نیامیزد تکبر مولع است
ور تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی گربزست

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ست و از قوتش نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که میگوئی چه خود بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من　　　در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ　　　گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم　　　گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار　　　گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست　　　گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود　　　چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی　　　گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند　　　گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا　　　گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم　　　گفت کز پیریست ای عالم علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی　　　از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد　　　که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی　　　بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت　　　این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف　　　خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند　　　تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست　　　در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی　　　خود چه چیزست آن ولی آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد　　　چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین　　　چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز　　　چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان　　　صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست　　　هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست　　　وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست　　　گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　　در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران　　　نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست　　　سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد　　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند　　　جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان　　　چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست　　　نایدت هر بار دولوارچه زد
آن نشانیها همه چون در تو هست　　　چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر بر مینالید و سخن جحی

کودکی در پیش تابوت پدر　　　زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاایت میبرند　　　تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر　　　نی درو قالی و نه فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان　　　نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و بام　　　نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران بهر مهمان آب چاه　　　نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود　　　چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ　　　کاندران نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد　　　وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند　　　والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو　　　گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک　　　خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام　　　نی درش معمور و نی سقف و بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان　　　لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا　　　از شعاع آفتاب کبریا

زحیر رنج

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ

زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

آن به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این سخنها را مگو دریاب تو / ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیر اندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آن سلاح خویش کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

---

(۱) اشاره به آیه که واقع در سورهٔ والصافات است فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر نبودی یونس از تسبیح کنندگان هر آینه میماند در دل نون که ماهی است تا روز قیامت ۱۲

(۲) پول یعنی از پل است ۱۲

(۳) لالا خادم و چاکر ۱۲

(۴) مخنث بمعنی حیز ۱۲

(۵) کنگ بکسر اول و سکون نون مرد سطبر و امرد زفت ۱۲

(۶) اشاره به آیه که واقع در سورهٔ بقره است قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم یعنی گفتند ملائکه پاکی ترا نیست دانش ما را مگر آنچه دانا گردانیدی ما را بتحقیق تو دانا و با حکمت ۱۲

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز رختت نی قماش / نی مطاع و نیست مطبخ مستطاع
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع آید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بر وی مخفی اسرار نهان

---

۱ رمال جمع رمل یعنی ریگ ۱۲
۲ شاباش معنی تحسین مخفف شادباش ۱۲
۳ حر بمعنی آزاد ۱۲
۴ لغوب مانده شدن ۱۲
۵ مرده ریگ صاحب مرده است
۶ ایثار عطا کردن ۱۲
۷ عین الکمال چشم زخم ۱۲

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشاد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس به سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبشش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم أنبئهم بأسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش چریدن هست خوش
بی تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملائک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
ور روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی[1] کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند   لازم است آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را   آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدّ است و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بحر هر چه مرد و هست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائیکه اوست   زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است   پیش النسر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون[2]   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری   امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است   شه[3] تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملائک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را   هین ترفع[4] کم شمر آن خفض[5] را
با چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
با چه باشد سرکش آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
یار که باشد ظالم ظلمت فزا   شیخ که بود عکس انوار خدا
با چه باشد آتشی پر دود و سوز   شیخ آب کوثر است اندر تموز
دائم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی   در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران غیب شد   غیبها از رشک پیران عیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش   در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور میجنبان تو دم   حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دمبدم جنبد برای عزم خیز

[1] تی تی بزبان کودکان سخن گفتن ۱۲
[2] آزمون امتحان ۱۲
[3] شه کلمه نفرین و توبیخ ۱۲
[4] رفع بلندی
[5] خفض بمعنی پستی ۱۲

جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست
در محل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست و تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندران کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همیگویند و بندش می نهند / او همیگوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندد و بیرونش کنند / غافل آن کفتار از این تشنیعند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / تا سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان دی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر نوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز دردی بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زانکه از جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زن شیخ و جواب مرید

آن خبیثی از شیخ می لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و باده کار تنا
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

مقلوب: واژون ۱۲
تیه: بیابان ۱۲
شسته: ... ۱۲
لائیدن: گفتن سخنان بیهوده ۱۲
ژاژ: سخن بیهوده ۱۲
کاژ: احول و کژبین ۱۲

در که با او نیست جز امثال آن / تا به بینی فسق شیخت را عیان
شب برد بر دوش سر یک روزی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن اگر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندر و اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج المخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که هر جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می‌کنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد مر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
کور را وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان بی بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد دوان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

مخمصه گرسنگی و شدت
حدث یعنی نجاست
مصلی سجاده و جای نماز
مری خیرگی و برابری

گفت مورست ما را اژدرهاست ‌ ‌ که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر ‌ ‌ مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر ‌ ‌ تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن ‌ ‌ با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا ‌ ‌ بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین ‌ ‌ برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر ترا ‌ ‌ بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه ‌ ‌ تا رسی از چاه روزی تو بجاه
چون رعیت باش چون سلطان نهٔ ‌ ‌ کم مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر ‌ ‌ دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش ‌ ‌ هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش ‌ ‌ چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو ‌ ‌ با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست ‌ ‌ راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشته محکم خوی بد ‌ ‌ خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او ‌ ‌ واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند ‌ ‌ با غلان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری ‌ ‌ دید آدم را بتحقیر آخری
که به از من سروری دیگر بود ‌ ‌ تا که او مسجود چون من کی شود
سروری زهرست جز آن روح را ‌ ‌ کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار ‌ ‌ که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم ‌ ‌ هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی ‌ ‌ کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند ‌ ‌ خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو ‌ ‌ کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده ‌ ‌ کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند ‌ ‌ در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار ‌ ‌ مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ‌ ‌ ورنه اینک گشته مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش ‌ ‌ تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم ‌ ‌ تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو ‌ ‌ جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ‌ ‌ که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را ‌ ‌ متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان ‌ ‌ پس برو هر دو تو باشی منتهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ‌ ‌ ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود ‌ ‌ جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوئیم هم ‌ ‌ کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست ‌ ‌ جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ‌ ‌ تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان ‌ ‌ تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة ‌ ‌ یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة ‌ ‌ یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن ‌ ‌ سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف ‌ ‌ در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی ‌ ‌ کز اله است این ندارد شرکتی
دری چند انداخت در کشتی و جست ‌ ‌ مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش ‌ ‌ او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا ‌ ‌ تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی جهارم را بغمازی[1] دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس[3]
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف[5]
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها[6] / مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بانداره لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری[8] هذا فراق
موسیا بسیار گوئی دور گرد / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان[10] می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جامهٔ عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همتاییم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول[11]

---

[1] غماز بمعنی سخن‌چین ۱۲

[3] اشاره به آیهٔ عبس و تولی است چنانکه تفسیر ذکر یافت ۱۲

[5] زحف سخن دروغ گفتن ۱۲

[6] حدیث است خیر الامور اوسطها

[8] مکثر کسیکه بسیار گوید و کار را بسیار کند ۱۲

[10] خشک جنبان آنکه حرکات بیفایده کند ۱۲

[11] نحول لاغر شدن ۱۲

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وآن یکی جان کند تا نان بداد
آن وسط دریا نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشان کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس ها را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشهها پایه منست
زانکه من ز اندیشهها بگذشتهام / خارج از اندیشه پویان گشتهام
حاکم اندیشهام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشهاند / زان سبب خسته دل و غم پیشهاند
قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکستهپایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستهست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریهست / جعفر طرار را پر عاریهست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازیزبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خطخوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنهٔ را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و ازان ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح ع در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کاو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائیدش همانگاهش کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غائب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ / همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ
تا همیگفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاینجا خانه رخ است / گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه ست رد

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی اگاه سؤال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم اجابت کننده ام دعوت خوانندهٔ خود را ۱۲

کلیله و دمنه نام دو شغال ست که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن ندانم عمرو را / زید چون نر دبکناه بچه بط
گفت او ناچار و لاغی بر کشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را ببرد / چونکه از حد برد حدش می سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکی است / گویدت این دو است و در وحدت شکی است
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد
گفت دانائی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی که و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / واین ز صفع آشکارا سختتر
میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ئی / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ئی
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش ۱۲
صفع: سیلی زدن بقفا ۱۲
آیس: ناامید ۱۲
طنز: طعنه ۱۲
تسخر: ریشخند ۱۲

در حق دیگر بود او عیب و خال — در حق دیگر کسی وهم و خیال

صد هزاران نام و آن یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است — همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخکام و شوربخت

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان

صورتش هیهات بود چون قشر پوست — معنی اندر وی چو مغز یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات اسمائی شود — چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی‌دانستند

چار کس را داد مردی یکدرم — هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب — جمله باهم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وارهیم — هم بیا کاین را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذ الله لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم — من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آنکه رومی بود گفت این قیل را — ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند

مشت برهم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یکدرم — آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان میکند چندین عمل

یکدرمتان میشود چار المراد — چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفتگو

گو سختتان مینماید یک نمط — در اثر مایه نزاعست و سخط

در سخنتان در توافق موثقه است — در اثر مایه نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم داری ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی آن دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی — هین سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر — تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحاد خالی از شرک و دوئی — باشد از توحید فی ما و توئی

برخواستن مخالفت و عداوت از میان انصار برکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غورهٔ و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نبیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / بر گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند / آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق را علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست

اوس و خزرج: نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند ۱۲

اشاره بآیت انما المؤمنون اخوة ...

نظائر: جمع نظیره ۱۲

مولع: حریص ۱۲

عشیق: عاشق و فریفته ۱۲

اشاره به پاره ۲۶ سوره ق ... فنقبوا فی البلاد هل من محیص ...

نشکهد: یعنی پروا نکند ۱۲

خاقانی شروانی قصیده گفته و ذکر طیور را بیان کرده و نام آنرا منطق الطیر نهاده است ۱۲

هر یک آهنگش ز کرسی تا ثری است — وز ثری تا عرش در کر و فر است
مرغ کو بی این سلیمان میرود — عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رو — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو میروی — همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی — از همه لنگی و لوکی میرهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات — کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست — دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که ترا در دل اندرست — آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است — دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب — تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی افلاک راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح — از نجات و از فلاح و از نجاح

ثری خاک ۱۲

آنچه در صد سال مشت حیله مند
زاهدی بد در میان بادیه
جای زاهد خشک بود او تر مزاج

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه یافتند

در عبادت غرق چون عبادیه | حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج | حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست | یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا زوی اندر نماز | با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز | مانده بد استاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد | یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری بما ز اسرارها | تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم | تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود | ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها | می بریدند از میان زنارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد | قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

قوم دیگر را یقین در ازدیاد

ده یکی زان گنج حاصل نادر
دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
وان سلامت در میان آفتش
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی معنوی

۱ اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات ست و فی السماء رزقکم وما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقررست و معین آنچه وعده کرده شده اید ۱۲

دیباجۂ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحِکَمُ جُنُودُ اللهِ فِی الاَرضِ یقوّی بِهَا اَروَاحَ
المُرِیدِینَ یُنَزِّهُ عِلمَهُم عَن شَائِبَةِ الجَهلِ وَعَدلَهُم
عَن شَائِبَةِ الظُّلمِ وَجُودَهُم عَن شَائِبَةِ الرِّیَاءِ
وَحِلمَهُم عَن شَائِبَةِ السَّفَهِ وَیُقَرِّبُ اِلَیهِم مَا بَعُدَ
عَنهُم مِن فَهمِ الآخِرَةِ وَیُیَسِّرُ لَهُم مَا عَسُرَ عَلَیهِم مِنَ
الطَّاعَةِ وَالاِجتِهَادِ وَهِیَ مِن بَیِّنَاتِ الاَنبِیَاءِ
عَلَیهِمُ السَّلَامُ وَدَلَائِلِهِم تُخبِرُ عَن اَسرَارِ اللهِ
وَسُلطَانِهِ المَخصُوصِ بِالعَارِفِینَ وَاِدَارَتِهِ
الفَلَکَ النُّورَانِیَّ الرَّحمَانِیَّ بِالدُّرِّیِّ الحَاکِمِ عَلَی الفَلَکِ
الدُّخَانِیِّ الکُرَیِّ کَمَا اَنَّ العَقلَ حَاکِمٌ عَلَی الصُّورَةِ التُّرَابِیَّةِ
وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالبَاطِنَةِ فَدَوَرَانُ ذٰلِکَ الفَلَکِ
الرُّوحَانِیِّ حَاکِمٌ عَلَی الفَلَکِ الدُّخَانِیِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ
وَالسُّرُجِ المُنِیرَةِ وَالرِّیَاحِ المُنشِئَةِ وَالاَرَاضِی المُدحِیَّةِ
وَالمِیَاهِ المُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُم فِیهَا فَهمًا
وَاِنَّمَا یَفهَمُ کُلُّ قَارِئٍ عَلَی قَدرِ دَادِهِ وَیَنسُکُ النَّاسِکُ عَلَی
قَدرِ قُوَّةِ اجتِهَادِهِ وَیُفتِی المُفتِی مَبلَغَ رَأیِهِ وَیَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ
بِقَدرِ قُدرَتِهِ وَیَجُودُ البَاذِلُ بِقَدرِ مَوجُودِهِ وَیَتَلَقَّی المَجُودُ
عَلَیهِ مَا عَرَفَ مِن فَضلِهِ وَلٰکِن مُفتَقِدُ المَاءِ فِی المَفَازَةِ لَا یُقَصِّرُ
بِهِ عَن طَلَبِهِ مَعرِفَتُهُ مَا فِی البِحَارِ وَیَجِدُّ فِی طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ
الحَیٰوةِ قَبلَ اَن یَقطَعَهُ المَعَاشُ بِالاِشتِغَالِ عَنهُ وَیَعُوقَهُ
العِلَّةُ وَالحَاجَةُ وَیَحُولَ الاَغرَاضُ بَینَهُ وَبَینَ مَا یَشتَرِعُ
اِلَیهِ وَلَن یُدرِکَ العِلمَ مُؤثِرُ هَوًی وَلَا رَاکِنٌ اِلَی دَعَةٍ فَهٰذَا

وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلَا خَائِفٌ عَنْ نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَمٌّ
لِمَعِيشَتِهِ الْجَلِيلَةِ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللّٰهِ وَيُؤْثِرَ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاهُ
وَيَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالَ الْعَظِيمَةَ الَّتِي لَا
تَكْسُدُ وَلَا تُوَرَّثُ مِيرَاثَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارِ
الْجَلِيَّةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالضِّيَاعِ الثَّمِينَةِ
شَاكِرًا الْفَضْلَهُ مُعَظِّمًا لِقَدْرِهِ مُجَلِّلًا لِخَطَرِهِ وَ
يَسْتَعِيذُ بِاللّٰهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوظِ وَمِنْ جَهْلٍ
يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلَ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ
الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَيُعْجَبُ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ
الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ
أَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيُرْفِقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذِّهْنِ
وَلَا يَعْجَبُ مِنْ بَلَادَةِ أَهْلِ الْبَلَادَةِ وَلَا يُعَنِّفُ عَلَى
كَلِيلِ الْفَهْمِ كَذٰلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَيْكُمْ
سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَشِرْكِ
الْمُشْرِكِينَ وَتَنْقِيصِ النَّاقِصِينَ وَتَشْبِيهِ الْمُشَبِّهِينَ
وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَ
لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَلْقِينِ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِيِّ الْإِلٰهِيِّ
الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُوَفِّقُ وَالْمُفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَ
الْمَنُّ لَا سِيَّمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ عِبَادٍ
وَحِزْبٍ يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللّٰهِ بِأَفْوَاهِهِمْ
وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنَّا نَحْنُ
نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ
مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللّٰهَ
سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلٰوةُ عَلَى
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود / نه ز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکاً منه و انشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذائی کی چخد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی که بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق و معانی هم خداست
پس ز ماهی تا به مه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان براو / برگشاید راه صد بستان براو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخواره بود / بود او را بود از خون تازه بود
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زاینها بود دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویند نشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بردلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت بازفرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بی‌گمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف ما فی الزمان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانائی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور
میرسیدند از سفر وز راه دور

قصهٔ دانائی که در بیان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر دانائیش جوشید و بگفت
خوش سلامی شان و چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید
پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین
لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه
می بگردد در حنین و آه آه

دود و آتش آید از خرطوم او
الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر
غایبی و حاضری بس با خبر

غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک تن اند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چو فردوسشان
دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر
در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست
خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد
تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس
رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشبر
رقص او خالی ز خیر و پر ز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند
بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی برگها با شاخها
کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان
برگها با شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ

هین و هان بربند از هزل ای عمی
جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش است و چشم است آن نبی
رحمت حق مرضعست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند
گرد معده هر بشر بر می تند

تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بویگیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
نی توان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان
بر سر هر ژاژخا و هرزه شان

گر ز عزرائیل را بد گر اثر / گر نه بینی چوب و آهن در صور

هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرقم مرم

چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خور تیز شد

مرغ بیهنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

میشمارد میدهد زر بیوقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین بکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن دام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند خفتند آن همه / آن گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

گر کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادران پیل بچه کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بهوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دمت سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / این نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
درهمه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا — اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب حق سبحانه تعالی است با اهل جهنم فرموده است ۱۲

زانکه در دوزخ بار آید بهان / شاد نصیب دوستانش در جهان
در دو آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدء و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم دردست دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد / ما هیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را انگار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

۱ قلاوز: سوارانی که از لشکر بیرون آیند جهة محارست و محافظت لشکریان ۱۲

۲ ژغژغ: آوازی که در محل چیز خوردن از دهن و بسبب سرما و یا قهر و غضب از دندانها برآید ۱۲

۳ رامین و ویس: عاشق و معشوق بوده اند ویس معشوق بوده و او را ویسه هم گویند ۱۲

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال ایش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگند آن بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
عهدها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام صیادی عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مامضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلالت نیست / بی عصاکش در سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دود جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
گه برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای پیش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای جان و سکر بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همیگردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

زوده مخفف زود است چنانکه در زود و تر زودتر گویند

اشاره بآیه وانی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال الی آخر که در سوره سبا واقع است ۱۲

مرده ریگ مال میراثی را گویند و آن را مرده ریک نیز گویند ۱۲

چو پرش آنجا دان که جان فرش شود / کار ما امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانو ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای وی شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محتشم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم همچون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

میگزندش کز ادب آنجا برو / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد ترا اندرون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب و آتش خود زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گوئی که رفت

یا رفیقت رفت بر چرخ برین / یا رفیقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شد و چار میخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گوییم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سو است هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استوارت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

عوان: چوبکی و کماشتگان شحنه را گویند ۱۲

صبا: کودکی و بازیچه گران را باشد ۱۲

یعنی گفتند خدایا دوری کن میان قوم ما و شهرهای ما که بسیار نزدیک است ... ما را بستان ۱۲

یعنی انسان در تابستان زمستان را طلب میکند ... ۱۲

وانگشد آن گروه از گرگ گرگ / گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چونکه چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
کز برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
همچو مطرودان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود / صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زآن سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
یک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / دارو تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کم ترک جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش و آن / هرچه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای یار گرد / روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی باز

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانئی / چونتان ببرید از ربانئی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستاد است گندم ز آسمان
باز گوید بط را از آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

مخفف اینک است که عرب الان گویند ۱۲

آنکه حیوانات را از شهری بشهری بجهت فروختن آرد ۱۲

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمدی سلطان شدی / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای بازگرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم ایندمت تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه عازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

گفت ایندم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا بر ابرو افگند سلطان گره
بعد از آن یابد ز خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه بازگفت / حیلها با حکم حق نقشا است جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران او / شهرها را میکند ویران او
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افگند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گر چه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه بود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله نه رهد از وی ها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله میکردند گزدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندانیده اسگالنده گل / دستکاری میکنند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هناک من خلق / ان فی نجواک صدقا استبق

ك۱ حسب یعنی بس و ایمنی در صورت سکون وسط است ۱۲
ك۲ زانها نعوذ بر اندکند او خود مدفون باشد ۱۲
ك۳ یعنی آیا نمیداند کسی خواهش و قصد ترا که آفریده است ترا که در نجوای صدق در سخن تو است با تزویر در صورت نرمی است ۱۲

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
انما قد هبطا و صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از خلا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / ناقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغاء روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
تنگساری کن تو با ما ای روی / که بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوئی رود
این بدانسو وان بدینسو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میرود / ای برادر گر بر آذر میرود
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترحوا / عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می شوند
ای خران کور آنسو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی در وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

اصغاء: میل دادن گوش را بشنیدن کلامی و واداشتن بر آن ۱۲

پیش شه عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدزد ره نیست هیچ[1] می ستان / گر بد الثو نیست ره ای بی بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را از انس مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میدود / آن بهر خانه‌شینی[2] میرود
هر که را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر[3] روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت وی کرد و دو دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوئیا روح روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

[1] بر بمعنی گندم ۱۲

[2] خانه‌شین مخفف خانه‌نشین ست یعنی بامید خاتون خود می‌بود ۱۲

[3] دروگر بمعنی درودگرست که نجار باشد ۱۲

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد / عیبدان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولاست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف[1] منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ[2] صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین[3] / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریزی چنان ناراستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن نفر / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / می کند بعد اللتیا و التی[4]
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سر باغش نبگشایند گوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نه خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو

[1] لهف: حزن و اندوه ۱۲
[2] سغبه: مقصود در اینجا شیفته و فریفته شدن است ۱۲
[3] خافقین بفتحتین مشرق و مغرب ۱۲
[4] اللتیا والتی لتیا بفتح لام فصیح ست وگاهی بضم لام خوانند یعنی بعد از چنین و چنان ۱۲

از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
گفت انیدم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / تو بتنها خوردی زخوان من دو تو
فی فلان روز خرج بدم آن مباع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی سپردت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد روی چون نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم این پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرما نخست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب در دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره زنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا بجنب / بعد از آن سودی ندارد آه او
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شپش / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
وقت آن پشه زدن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیم شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنان کآبی ز می
کشتهٔ خر کرهٔ ام را در رباط / که مبادت بسط هرگز زانبساط
گفت نیکوتر تفحص کن که شب / شخصها در شب ز ناظر محتجب ست

له: از کلام الله مجید در صفت روز قیامت می فرماید یوم یفر المرء من اخیه یعنی روزی که مرد از برادر خود گریزان میشود ۱۲

حارس: پاسبان ۱۲

شغاف: بیماری از دوستی و محبت ست ۱۲

عنود: معاند یعنی ستیزه کن ۱۲

شب غلط

شب غلط بنماید و مبدل بسی ‌‌ دیده صاحب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف ‌‌ این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است ‌‌ بشناسم باد خرکره من است
در میان بیست باد آن باد را ‌‌ بشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد با شگفت ‌‌ روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده ‌‌ بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر ‌‌ چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را ‌‌ چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی ‌‌ خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست ‌‌ در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست ‌‌ این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر ‌‌ در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید ‌‌ شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست ‌‌ همچو طفلست و معاف و معتقست
مستی کاید ز بوی شاه فرد ‌‌ صد خم می در سر و مغزان نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا ‌‌ اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را ‌‌ درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج ‌‌ گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ‌‌ من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی ‌‌ های و هوی عاشقان ابر زدی
که زمین را من ندانم ز آسمان ‌‌ امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد ‌‌ هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را ‌‌ اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر ‌‌ هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان ‌‌ پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی ‌‌ افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ ‌‌ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی ‌‌ هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز ره پوشیده گیر ‌‌ چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور ‌‌ مست می هشیار گردد از دبور
باده حق راست باشد نی دروغ ‌‌ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید ‌‌ رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز ‌‌ چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی ‌‌ آتشی در پنبه یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب ‌‌ باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند ‌‌ خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر ‌‌ تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز ‌‌ کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی ‌‌ عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز ‌‌ دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چو خود را ایچ بیخود کرده ‌‌ خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه ‌‌ عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم میکنی از قرب حق ‌‌ که طبق گردد و نبود از طبق
آن نمی بینی که قرب اولیا ‌‌ صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود ‌‌ موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام ‌‌ قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر ‌‌ میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را ‌‌ که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب ‌‌ آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ تری ‌‌ که ثمار پخته از وی میبری

شاخ خشک از قرب آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال خام هیچ / همچو مستان حقائق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار / ای تهی تو نیستت آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سرفشان
جمله زینسوئی از آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن غافل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمئی / پس ز شید آوردهٔ بی شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مرد مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صادق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها رو سپید آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ماضیا
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیدا کن ‏/ سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند ‏/ معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها میکند ‏/ شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی است ‏/ گر بهاری لاف ایشان زد زند
این شکم خصم سبال او شده ‏/ دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام ‏/ تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم ‏/ سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم ‏/ چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن ‏/ وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول ‏/ عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد ‏/ گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت ‏/ کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد ‏/ آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان ‏/ چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود ‏/ بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان آن لاف کرم و ذوقها ‏/ چون شنید این قصه گشت از غم ملال
منفعل شد در میان انجمن ‏/ سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت ‏/ رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند ‏/ تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام ‏/ بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام ‏/ تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاؤسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت ‏/ بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من ‏/ یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش ‏/ مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین ‏/ فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام ‏/ لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال ‏/ کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع ‏/ همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بری ‏/ گفت طاؤس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاؤسان جان ‏/ جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی ‏/ بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاؤسان کنی گفتا که لا ‏/ پس نه‌ای طاؤس خواجه بوالعلا
خلعت طاؤس آید ز آسمان ‏/ کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش ‏/ برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاؤسی نزد شغالان می‌نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد ‏/ در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد ‏/ سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق ‏/ از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست ‏/ وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن ‏/ تو شغالی هیچ طاؤسی مکن
سوی طاؤسان اگر پیدا شوی ‏/ عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاؤسان بدند ‏/ پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت ‏/ سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ‏/ نقش شیری رفت و پیدا شد کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش ‏/ پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان ‏/ نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر ‏/ هیچ بر خود ظن طاؤسی مبر

شخول: صفیر کشیدن و ناله و فریاد زدنست ۱۲

منی: عبارتست از منیئی که در مکه واقعست الف او را بطریق اماله قلب بیا نموده ۱۲

بوالعلا: در بعضی حواشی نوشته که کنیت ابن حنیفه است که در حمق معروف بوده و لیکن [illegible] بوده [illegible] ۱۲

زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یکجزوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ما روت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجائبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دواند از پی خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر گهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بهوئی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

له
مخفف مست
از بابیست ۱۲

گفت حق که بندگان ما عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بجل و فکر و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق[1] بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آنروز از پگاه[2] / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه[3] بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محله‌ها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان که روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در مثل

همچنان کانجا مغول[4] حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / دربر آن میر یک یک میشدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت[5] گوش
گر گدایان طامعند و زشتخو / در شکم‌خواران تو صاحبدل بجو[6]
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوش بدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

---

۱ تفتیق: دریدن و شگافتن باشد ۱۲
۲ [illegible] ۱۲
۳ یاسه: قاعده و قانون گویند ۱۲
۴ مغول: [illegible]
۵ محتال: حیله‌گر و مکار را گویند ۱۲
۶ [illegible] گویند ۱۲

شه بشبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دور از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران که بد اقبال او / لیک آنچ او میجزای حال او

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود
شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسید از لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کینه کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این بدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد اینک که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

باز گرد و هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیل‌اند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره‌ی موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشسته خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / پادشاهی میدهد نحس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد او که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

منجم ... ۱۲۱

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای پس خشن درجمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفت شان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع بشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد شاه کام / شد بر فرعون برخواندش تمام
چون شنید از خصم و پیش شد سیاه / خواند ایشان را بخشم آن دو تباه
گفت ایشان را که هین ای خاصیان / من برآورم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا کر امشب جمله اسرائیلیان / دور مانند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم می خورید
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کردارید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زنی با آسمان خصمی کند / شوره کرد و مرز مرگی برزند

خواندن فرعون زنان نبی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان برون افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان کز دهر بیابید بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا بجشن شاهشاه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیده ست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمه شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن دستان که آن سگ با زنان / کرد دیگر پیچ آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن زان زادگر / که ز اصل آن خلیل ست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جملگان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون تر آمد پدید / هم وی و هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی قعر و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله ها و چاره ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / رو بجانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مر دکانی جان بهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
اینهمه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهرهاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

[illegible]

غور: تک آب و جز آن ۱۲

[illegible]

ژرف: پهن و وسیع را گویند ۱۲

بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدینسان میشمار

جنگها می آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی‌غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانه — میکشیدش از پی دانگانه

کاژدهائی مرده آورده ام — در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون مرد ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسو ئیند و زانسو زنده اند — خامش اینجا و آنطرف گوینده اند

چون از آنسوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود — جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد — استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان — با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کرده تاویلها

دعوی دیدن خیال غار بود — بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال و غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد — آن دلالت همچو گفتن میشود

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر — میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه بر چار سو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو زر گرد عریش — همچنان که بت پرستان بر کشش

منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود — گدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته درهم چون قیامت خاص و عام

(حاشیه)

استن حنانه ستونی بود که حضرت رسول صلعم ... تکیه ... وعظ ... ۱۲

غی بمعنی ضلالت و گمراهی ۱۲

اعجمی آنکه سخن درست نتواند گفت ۱۲

زحیر رنج و مشقت ۱۲

خام ریش یعنی احمق و نادان ۱۲

عریش ... سایه ... یعنی سایبان ۱۲

چون همی حراقه جنبانید او / میکشادند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز بهاهوی و فغان بیشمار
در غلو خلق و تمکث و طمطراق / تافت بران مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش پیچیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجیج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه و صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وآن خفاش مرده‌ات ریکت بر زند
میکش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هرکسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد ای وای او
ور طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که او مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و برگردان ورق

تمکث: درنگ کردن و قرار گرفتن بجائی ست ۱۲
چاقاچاق: بمعنی طراق طراق ۱۲
حجیج: بمعنی حجاج بطریق اماله حجیج شده است ۱۲
صقر: مرغیست کوچکتر از باز باشد ۱۲
زلق: بمعنی لغزش ست ۱۲
سالوس: بمعنی مکار ۱۲

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان حکم ایندم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان / کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی تا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم نداد کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید بداد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو میش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من کم میزنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نایدن آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ / که هزیمت میشد از روی روم و چرخ
کفک می انداخت چون شیران لگام / قطره بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نه بیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیش شان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چون گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سراست / زانکه هر فرعی باصلش رهنماست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی — همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک — بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتش اشکال سوز — هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی — کاین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهی است — تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه میجوئی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو — میشوی در ذکر یاربی دو تو
وقت مرگ و درد آن سو میخجی — چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو — چونکه محنت رفت گوئی راه کو
در زمان هر دو غم یادش کنی — چون شدی خوش باز در غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان — هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب — گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارا آیی و گر یابی درون — ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه کردم در چنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست — هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس — سقف سوی خویش یکچیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد — سوی فرعون مدمغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند — اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

مجتمع گشتند و بفشردند پای — هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون — رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم خوری — ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان — در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پرّان سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — او به پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت برخسار زده
صد هزاران همچنین در جادوئی — برده استاد و نبوده چون دوئی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همیگردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده‌ایم پیش شما — شاه از آن سال فرموده است تا
چاره سازید و رفع شان دون — گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفتهٔ / گرچه در صورت بخاکی خفتهٔ
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب یکی خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد
گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا می رود / از مقام خواب شان آگه شوید
آن زمانکه خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا شان ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ورنه بتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکران شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ / چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ

وجاه: بمعنی خشکی و اندوه ۱۲

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفته پاک
فاصبا ار بر عصا دست یابی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت[1] / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت[2]
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد مبخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن[3]
شاه بیدارست و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از جا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام ممتهن[5]
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و تو شناس
در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بیعدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که انیکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بردگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

[1] تفت بمعنی شتاب و تعجیل ۱۲
[2] پیکار بمعنی جنگ و جدل و زفت بمعنی بزرگ و سطبر است ۱۲
[3] وسن بمعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲
[4] [illegible] بمعنی خسپیدن
[5] ممتهن بمعنی خوار و بی مقدار ۱۲

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / بس غنی گردی ز گل صد دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش‌دار / گوش را بربند آنگه گوش‌دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

نتاج: یعنی زاد و ولد است ۱۲

حبوب: جمع حبه است که دانه باشد ۱۲

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تو است / قلزمست و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبان که فهم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا[۱] بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت از تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم[۲]ست آن که مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریّم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز[۳]
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی[۴]
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف[۵]
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بُد و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز[۶]
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم افتاد در / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی[۷] / مغتذی[۸] بی واسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال[۹] کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

[۱] آشنا یعنی شنا ۱۲
[۲] عاصم نگاهبان ۱۲
[۳] گرازیدن یعنی خرامیدن است ۱۲
[۴] ستی یعنی خانم است ۱۲
[۵] عنیف درشت و خشن را گویند ۱۲
[۶] ریزه ریزه ۱۲
[۷] عائل درویش محتاج باشد ۱۲
[۸] مغتذی یعنی غذا خورنده ۱۲
[۹] اطلال اثر و باقی مانده از خانه ۱۲

زانکه اطلال لئیمم بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا

مثنی دو باره و مکرر ۱۲

آنکه پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال وا آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / تو شناسد آنکه در رؤیت قویست
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم

خلم بفارسی خشم و غضب گویند ۱۲

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشانم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جواب گویم و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم نکو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست تست یا ز دست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد مرد او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر هست باز
چه عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان حزن بند و جوش / خواری بیزاری ناهل خویش
دوری و مهجوری و هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

کفیدن شکافتن و ترکیدن ۱۲

فستق معرب پسته است ۱۲

آگندن بمعنی پر شدن است ۱۲

قتو نام ولایتی است ۱۲

عاشقی

عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است   یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذو الجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است   لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ئی   ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب   آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد   کو باخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست   این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح   میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشهٔ   نی طلب بود اول و اندیشهٔ
گر یکی گنجی بیابد از درست   ور بیابست از طلب هم فاش هست
هر که چیزی جست پیشک یافت او   چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر   با نبی وش بسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب   تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب   هم طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داؤد نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد   بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر   روزیی بنهادهٔ نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی   هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیکار او
کین چه میگوید عجب این سست ریش   یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب   هرگز این نادر نشد ور شد عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب   از ره کسب و تعب با رنج و درد
اطلبوا الارزاق من اسبابها   ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از وحش و طیر   در همه روی زمین او در سرست

آفل: غارب و زائل را گویند ۱۲
صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد ۱۲
غبی: بی عقل و احمق ۱۲
ثروت: مال و دولت ۱۲
ملی: صاحب مال ۱۲
ضحی: چاشتگاه ۱۲
سست ریش: احمق را گویند ۱۲

با چنان عجزی و نازی کار و بست / گر گزیدش عنکبوتی تا دو دست
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بهست آواز صنج ارغنون
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی آوازش مغفل این از آن
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
بی زره‌بافی و رنجی زیورش / می‌نیابد با همه پرورش
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
اینچنین گنجی نیابد در جهان / که بر آید بر فلک بی نردبان
و آن همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت تعالی ذوالجلال

معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
کو بهر و حظی همی زاید دو بیست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
اینچنین مخذول واپس مانده / خانه‌کنده دون گردون رانده
ز احمقی خواهد که بی رنجش زرود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این همی گفتش که تسخیر بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آید جدا
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی و الحاح خواهنده بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
باقیان زین دو گمانی میپرند / سوی لانه خود به یک پر میپرند

ای تقاضاگر درون همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام دین
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

مدبر: بدبخت ۱۲
ابتهال: زاری کردن ۱۲
اهاب: پوست ۱۲
مناص: گریزگاه است ۱۱

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
میفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها را گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی باشی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ئی / که بگیرد چند روز او دوری‌ئی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه دود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید از در آن یار مصر
زانکه منبع اوست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

حنین: ناله و زاری ۱۲

متکی: تکیه کننده ۱۲

همچنین تا وهم او وقت گذر

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد ‌ زد دل فرعون را رنجور کرد ‌ گفتن هر یک خداوند و ملک ‌ آنچنان کردش ز وهمی منتهک

کو بدعوی الهی شد دلیر ‌ اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر ‌ عقل جزوی آفتش وهمست و ظن ‌ زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود ‌ آدمی بی وهم ایمن می‌رود ‌ بر سر دیوار عالی گر روی ‌ گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گشت استا سخت سست از وهم و بیم ‌ برجهید و میکشانید او گلیم ‌ خشمگین با زن که مهر اوست سست ‌ من بدین حالم نپرسید او نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من ‌ قصد دارد تا رهد از ننگ من ‌ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت ‌ بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی برگشاد ‌ کودکان اندر پی آن اوستاد ‌ گفت زن خیر است چون زود آمدی ‌ که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین ‌ از غم بیگانگان اندر حنین ‌ تو درون خانه از بغض و نفاق ‌ می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت ‌ وهم و ظن لاش بی‌معنیستت ‌ گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ‌ می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ‌ ما درین رنجیم و در اندوه و کرم ‌ گفت ای خواجه بیارم آینه ‌ تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت ‌ دایما در بغض و کینی و عنت ‌ جامهٔ خواب مرا رو گستران ‌ تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز ‌ گفت امکان نی و باطن پر ز سوز ‌ گر بگویم متهم دارد مرا ‌ ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی ‌ آدمی را که نبودستش غمی ‌ قول پیغمبر قبوله یفرض ‌ ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند ‌ فعل دارد زن که خلوت میکند ‌ مر مرا از خانه بیرون میکند ‌ بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد ‌ آه آه و ناله از وی می‌بزاد ‌ کودکان آنجا نشستند و نهان ‌ درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانییم ‌ بد بنایی بود و ما بد بانییم ‌ هین دگر اندیشه‌ای باید نمود ‌ تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن کودک که ای قوم پسند

چون همی خواندند گفت ای کودکان

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

درس خوانید و کنید آوا بلند

بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ ‌ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ ‌ گفت استا راست میگوید روید ‌ درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم ‌ دور بادا از تو رنجوری و بیم ‌ پس برون جستند سوی خانها ‌ همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ایشان

روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون و شما ‌ میگریزید از کتاب و اوستا ‌ عذر آوردند کای مادر تو بیست ‌ این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما ‌ گشت رنجور و سقیم و مبتلا ‌ مادران گفتند مکر است و دروغ ‌ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منتهک: یعنی پرده دریده ۱۲

احتراق: سوختن ۱۲

غر: قحبه و حیز ۱۲

ارتجاج: لرزیدن ۱۲

کرم: باکاف تازی غم و اندوه ۱۲

عنت: گنهگاری ۱۲

کتاب: مکتب خانه و دبستان ۱۲

بیست: تخفیف بایست ۱۲

تا صباح آنجائیم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته اوستا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف[1] / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول‌گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادرغران[2]
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر[3] / جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس دید و نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب[4] / که ببرد دست یا پایش ضراب[5]
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوئی که میجویم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش[6]
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان این زمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوئیم غربال خواهم ای جری[7]
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام

---

[1] لحاف: سجاف پرده است. ۱۲
[2] غران: بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند. ۱۲
[3] سمر: مثل و افسانه ۱۲
[4] حراب: بمعنی رزمگاه و جنگست ۱۲
[5] ضراب: از [illegible] است ۱۲
[6] نامنتعش: کنایه بی قوت و کم جرم را گویند ۱۲
[7] جری: لائق و سزاوار ۱۲

[illegible]

هر که اول بین بود اعمی بود — هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون با عاقبت اندیشی است — پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد — درنگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد بازگوی — قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندر آن کهسار بودش خواب و خور

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را نخورم مگر آنچه باد از درخت افکنده باشد

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها — غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یا رب با تو من — عهد کردم که نچینم زین من
خود نچینم میوه را در کل حین — نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش — من نچینم از درخت منتعش
تا تقی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است — اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دگر میلی دگر — هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است — در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آمد دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود — آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تأثیر حکمست و قدر — چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و با اثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر ذات جهت زاده — سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاک خود افروخته
خوار گشته در میان قوم خویش — همسرش نایاب و دل بیش از سرش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار — کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بنیاد بگو پای کیش — همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بود کز بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نه — نی موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص — وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — هان نبیند آن بجز ذات صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است — بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسید — بر گلوی بو لهب حبل من مسد
دید بر پشت عیال بو لهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید — که پدید آید بر وی هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند — کاین ز بی‌هوشیست و ایشان آگهند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو — گشته و نالان شده او پیش او
که دعائی همتی تا وارهم — تا ازین بند نهان بیرون جهم

منتعش متحرک را گویند ۱۲
استثنا ان شاء الله تعالی گفتن ۱۲
قازغان ترکی دیگ را گویند ۱۲
مناص گریزگاه ۱۲
بند باکاف تازی بزرگ ۱۲

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بخوردن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخ امرودی چند دید / باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / خط مشکین در برون جسم هلا
بازگشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

زانکه فرموده‌ست اوفوا بالعهود

اتفاقاً دزد چندی ناحفاظ / نزد آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بد است / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / بادا ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغان ز معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زردرو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو کار ربانه شد / شهره در دیگر بر او اشنام
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

در عریش او را یکی زایر بیافت

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست

کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

امرود[1] گلابی را نامند
جوع[2] گرسنگی ۱۲
شحنه[3] داروغه ۱۲ [illegible]
[illegible]
ایمان[5] جمع یمین است که قسم باشد و یمین ثانی در شعر دست راست است ۱۲
[illegible]
مأخوذ[7] گرفته شده ۱۲
[illegible]
عروج[9] بالا شدن ۱۲
[illegible]

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر افغانش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند
که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند
وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان
رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت
وان چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین
که برم دست و پاتان از خلاف
پس بیاویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرز و تخویف و ترس
از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائمست
گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایهٔ فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام
بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج
نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سر و خوش میروی
من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بروی در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر یمی
این سبب را بازگو با من که چیست
تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین
بی گمان روشنترست و دوربین
خوش بر آیم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند
هر قدم من از سر بینش نهم
از عثار و اوفتادن وا رهم
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب در رو نیفتم حاضرم
پس همه پستی و بالائی راه
دیده‌ام را وا نماید هم اله

حلم: خواب ۱۲

عضد: بازو دست ۱۲

عثار: لغزش ۱۲

گفت چشم من ز تو روشن‌ترست
بعد از آن هم از بلندی ناظرست

تو به بینی پیش خود یکدو سه گام
دانه بینی و نه بینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در رحم حق جان نهاد
جذب اجزا در مزاج او نهاد

از خورش او جذب اجزا میکند
تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها
حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که در آئی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواهی شتاب

تا بدانی کان از او غائب شده
باز آید چونکه فرماید که عُد[1]

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت
که بپوسیده است و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی میدهد

در نگر در صنعت پاره‌زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمانی سوزنی نی وقت خرز[2]
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه میگردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمائی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمیگریی نمیزاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدست ما را از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا
که نه بگذاری تو ما را در عنا

چون بیارایند بهر حشر تخت
خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام توایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر[3] وزر[4] غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی موسپید
معنی این مو بدان ای ناامید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

مهد در عیسی برارد صد نفیر
که جوانان کشته ما شیخیم پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر

در یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون یکی مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست نه خاص ایزدست

در سر موئی ز وصفش باقیست
او نه از عرش خدا آفاقیست

ما همه امیدواران توئیم
ریزه چینان خوان احسان توئیم

لیک با این جمله چون بی شفقتی
بهر فرزندان چرا بی رقتی

---

[1] عُد یعنی بازگرد ۱۲

[2] خرز موزه دوزی ۱۲

[3] وازر بار بر پشت دارنده ۱۲

[4] وزر بار بر پشت ۱۲

با کر خود دل نمیسوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلائق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزوست اوفتد اندر راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تائیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحهٔ فرزند خویش / چونکه قضا و اجل شان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی نم گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن گرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینم شان معین پیش خویش / از چه رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من چو بیدارم همی بینم عیان
زینجهان خود برادمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنیم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / از بد اخندان گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس چو اسپ چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش را
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او نیست اینجا باشی و بود
او ست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ با آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است / صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

رفت لقمان سوی داود صفا / دید که میکرد زآهن حلقها

همام: بزرگوار است ۱۲
وُد: دوستی ۱۲
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
غدیر: گودال است ۱۲
یم: دریا ۱۲
عناق: دست بگردن داشتن ۱۲
ضریر: نابینا ۱۲

جمله را با هم بگردد می‌فکند / زاهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرادی او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقهٔ تو بتو

که داؤد علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال باین نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر با مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داؤد آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجائب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بران افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کی مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گویم بهر دم برترا
هر زمانکه قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کو بست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زراد: زره بافنده ۱۲
اصبع: انگشت است ۱۲
مستند: تکیه کرده شده ۱۲
اعتیاض: عوض بدل کردن ۱۲

زهر در حلقومشان شکر بود   سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد   از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا   کای اله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان   بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ   بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ   در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندانی ای صادق ولیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول   چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود   بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش آن رام امر آن غنی ست
در زمینها و آسمانها ذره‌ء   پر نجنباند نگردد پره‌ء
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام   بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار   می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ[1]
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج   بهر یزدان میرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او   نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نی بریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع[2] فرزندان بر آن با وفا   چون قطائف[3] پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست   که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی[4] این فروقی کی شناخت   چون دقوقی کو درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای[5]   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصهٔ دقوقی و کراماتش

بر زمین میشد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقام مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی

[1] مستلذ بمعنی چیزی که بآن پشت داده شود ۱۲

[2] نزع بمعنی کندنست و اینجا معنی نزع جان مقصود است ۱۲

[3] قطائف نام لوزینه است ۱۲

[4] طروق راهرو و سالک ۱۲

[5] دیباجه عارض و رخساره ۱۲

گفت در یک خانه باشم گر دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر و شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای زبان
آنکه در تقوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وآنکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود م نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکوپئی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

---

۱ یعنی [illegible] مسکن [illegible] نفس [illegible] ۱۲

۲ شهی مائل و خواهان را گویند ۱۲

۳ نعجه میش ست ۱۲

۴ افتضاح رسوائی ۱۲

۵ یعنی می‌گردانم خضر را وسیلهٔ کار خود تا آنکه میروم و سیر میکنم سالهای دراز بسیاحت ۱۲

۶ یعنی مسافرت کردم مدتی در مشرق و مغرب ۱۲

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته‌ست / وین دو دیدهٔ خلق از آنها دوخته‌ست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست آنکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بی‌یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوهٔ که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

آن عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک‌حلق

عُنان: اسماء صفایح آسمان و آنچه بنظر در آید از آن ۱۲

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون[۱] — دمبدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آئید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر — چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کاین سو روید — تا ازین اشجار مستسعد[۲] شوید

جمله میگفتند کاین مسکین مست — از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب میماند یا رب حال چیست — خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل — یکقدم آنسو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زینچنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده — دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من — خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم — میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران — که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار — ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت — میزنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار — این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم — دست در شاخ خیالی در زدم

هان بخوان ان استیأس الرسل — تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب — این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا — ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا — ترکشان گو بر درخت جان بر آ

میخور و میده بدان کش روزیست — هر دم و هر لحظه سحرآموز چیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست — چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان — که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم میمالیم اینجا باغ نیست — یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا — چون بود بیهوده و هزل و خطا

من همی گویم چو ایشان ای عجب — اینچنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب — در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف — تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش — چند گوئی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر

گفت راندم پیشتر من نیکبخت — باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی — من چسان میگشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز — صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود — از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان — گفت والنجم و الشجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان — این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز — می عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد — جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم میمالم که آن هفت ارسلان[۵] — تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه — کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندش جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود — یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز — چون بپوشیدست اشیا بر تو نیز

پر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز از چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفید — چون ز اسم و حرف رسمی واقفید

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی — آن ز استغراق دان نز جاهلی

---

۱ غصون جمع غصن اعنی شاخها ۱۲

۲ مستسعد یعنی با بهره ۱۲

۳ [illegible] ... شده اند یعنی از عذاب حق تعالی [illegible] ... ۱۲

۵ ارسلان بترکی شیر را گویند ۱۲

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل ز صحبت‌های پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایض[۱] / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس ار تا طویله گر رود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان[۲] چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشاده ستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر[۳] / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده‌ست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث[۴] نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمان‌ها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا[۵] غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخ‌های دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌گهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوض‌ها و آن بدل‌ها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوض‌ها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

[۱] رایض: تعلیم دهندهٔ اسپ که تازه سوار شوند و اسپ شرط را تعلیم دهد ۱۲
[۱] رایض: سئیس و مهتر اسپ ۱۲
[۲] آخرچی: جلودار اسپانست ۱۲
[۳] قذر: نجاست را گویند
[۴] ملوث: آلوده ۱۲
[۵] غضوا الخ: یعنی بپوشید چشمها را ۱۲

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا / بهر کیتان مدیح از نامحل / حق نهاده است این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف / گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را / تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود / آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی وی است آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین / مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست / زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند / همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند / یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو / مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و آن پنداشت زیر / زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی نادم پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است / با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت / پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند / وام دار شرح اینم نک شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز / اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند / معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی / گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل / گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده / ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا / عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای / گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند / همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع / قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر / سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

جهد المقل یعنی کوشش فقیر ناتوان ۱۲
احتیال حیله کردن و مکر ۱۲
۱۲
حایط دیوار ۱۲
معسر تنگدست ۱۲

باز فرمان آیدش کای برآر سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را از غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندران ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتئی / در قضا و در بلا و زشتئی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بی‌فایده ست این بندگی / و آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت برزمین / بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

قعده[1] از قعود است که نشستن باشد ۱۲

خپ[2] امرست از خپ که بمعنی دویدن و مضطرب شدن است ۱۲

جسک[3] رنج و محنت ۱۲

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی دو دیده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعاء و شفقت دقوقی در خلاص کشتی و اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آنزمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار[۱]
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبها بر دم زنند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم[۲]
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاجت خاست است
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی[۳]
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

[۱] غرار: فریب خوردن و مفتون شدن ۱۲
[۲] گو: گودال است
[۳] زهی: کلمهٔ تحسین است در مصراع اول ۱۲

آب محبوس گل ماندست این / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درست است و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن کهها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم تمام / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق اندر نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

مجن سپر
معد فراهم آورده شده ۱۲
قباب جمع قبه ست ۱۲
چیر غالب ۱۲

خر ازین میخسپد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام — که بشر دیدی تو ایشانرا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
ای مقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید ایشانرا بجو
هین بجه که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کوئی کن بجان چون فاخته
ننگ بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجب[1]
هر کرا دل پاک شد از اعتدال — آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال — بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد پیچ تو
هم نگوئیمش کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت ببیخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من کشته بهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا — تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم — روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک[2] جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد[4] رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند — بر سر و ریش من و خویش ای لوند[3]
گفت من با حق دعاها کرده ام — اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین — ژاژ[5] بشنیدید و فشار این لعین
ای دعا تا چند خائی ژاژ را — حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین — یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا — لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین — ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست — وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک — کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو — گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او — ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو — کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرزو — واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست — در چه و زندان جز آنرا می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم — از غلامی وز ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش — که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر روی شان

---

[1] استجب: اشاره بآیه ادعونی استجب لکم است یعنی بخوانید مرا تا استجابت نمایم دعای شمارا ۱۲

[2] نک: مخفف اینک است ۱۲

[3] لوند: یعنی کول و نادان گویند ۱۲

[4] بارد: سرد است ۱۲

[5] ژاژ: قول بیجا و یاوه و ژاژ خائیدن کنایه از بیهوده گوئی است ۱۲

قائل این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قائل از اثر

قوتی و راحتی و مسندی[۱]
در میان چاه افتادش آن ندی[۲]

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش میرسید
او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود
خار ریحان سنگ گوهر میشود

لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد
گلشکر آنرا گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند
لقمه را از انکار او قی میکند

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور[۳] و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
مینماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران
جز بسوی مدعی گاو ران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
بس ملبسانه قیاسست انجا را

من دعا کورانه کی میکرده‌ام
جز بخالق کدیه کی آورده‌ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز [illegible] گذشتست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشر بد
او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن[۴]

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینائی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد نقطه این مدار

آنچنان که یوسف صدیق را
خواب بنمود و گشتش متکا

مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بیحدم بازی نمود

می نداند خلق اسرار مرا
ژاژ میدانند گفتار مرا

حق نهانست و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افگنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان مینهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم من سر من پیدا مکن

تو همیدانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چه حجت است این جدال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او اوفتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد ازین جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان

---

۱ مسندی یعنی اعتمادی ۱۲

۲ ندی ندامت ۱۲

۳ فتور سستی ۱۲

۴ اشاره بحدیث [illegible] ۱۲

چشم من تاریک شادی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد قنوت

کشتم آنرا تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیبدان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ربع را چون میستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نه کاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ایخدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی به راز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هان امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی[۵۱] را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بیواسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بیروزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب و خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری و گرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم

همچنین داود میگفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود و پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع[۵۲] زفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار

اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر مرا

گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم

که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای سوال حق چنین باشد روا / مالک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاو خود بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع تو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ که بشکافت زفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

[۵۱] دعاوی: جمع دعوا ۱۲

[۵۲] تشنیع: ملامت کردن ۱۲

اینچنین ظلمی و جفا بر من مکن
بعد از آن داود گفتش ای عنود
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت نبودی ای بخت گول
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
سگ چاره حمله بر مسکین کند
از کمین سگ‌سار سوی داود جست
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
در فلان صحرا درختیست زفت
خون شه است اندر تن آن درخت
این چنین خواجه را بکشت این پسر
که عیال خواجه را روزی بده
تا کنون از بهر یک گاو آن لعین
کافر و فاسق در دین کرده‌اند
که ببینیدم که دارم شاخها
پس همین جا دست و پایت در کنید
خاصه در هنگام خشم و گفتگو
چون همی گیرد گواه سر لگام
پس مو کارهای دیگر در خشم
نیست حاجت شهر گشتن در گرد
جزو نارم سوی کل خود روم
او از صد گاو برد و صد شتر

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بخش

جمله مال خویش او را بخش زود
که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
ظلمت آمد اندک اندک زین ظلوم
بندگان او شدند افزون مگو
گر ضمیر کار او غافل بدند
که سر نفس ظلوم خود برد
تا تو اندر خم بر مسکین زند
عامه مظلوم کش ظالم پرست

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
دیده انکار بنمود و بشکافت
سنگ سینه همبر باد و دود است
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
شرم شیر نر است نی سگ زان بدن
روی بر داود کردند آفرین

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا بر خلایق کند

کان سر مکتوم او گردد پدید
شاخها بس انبه و بسیار جفت
خواجه را بکشت این منحوس بخت
طفل بود و او ندارد زین خبر
نی به نوروز و نه موسمها عید
میزند فرزند او را بر زمین
پرده خود را بخود میدرند

جمله برخیزید تا بیرون رویم
سخت در بیخ خیمه گاو ونیخ او
مال او برداشت این قلتبان
تا کنون حلم خدا پوشید آن
بینوایان را به یک لقمه نخست
او بخود برداشت پرده از گناه
ظلم مستور است در اسرار جان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند
میکند ظاهر سرت را مو بمو
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
هم تواند آفریدن بهر سر
بر ضمیرت آیت واقف شوند
من نخ نورم که سوی حضرت شوم
نفس منست ای پا از وی ببر

چون موکل میشود بر تو ضمیر
چون موکل میشود ظلم و جفا
پس همانکس که موکل می‌کند
ای بد دوست آن تا ظلم دین کند
نفس تو هر دم برارد صد شرار
همچنان کان ظالم حق ناشناس
نیز روزی با خدا زاری نکرد

یا نبی الله مگو زین سان سخن
تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت
باز داود دست به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خر خاشاک تو
میبدید از جهل خود بالاو پست
که بود مسخره هوا همچون خسی
خصم هر مظلوم باشد از جنون
که نگه و صید از همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را بلاش
تا از آن سر نهان واقف شویم
بوی خون می‌آیدم از بیخ او
وین غلام اوست ای آزادگان
آخر از ناشکری این قلتبان
یاد ناورد او حقهای نخست
ورنه میپوشید جرمش را اله
می نهد ظالم به پیش مردمان
گاو دوزخ را ببند از ملا
که بگو تو اعتقادت وانگر
که هوید اکن مرا ای دست و پا
تا لوای راز بر صحرا زند
گوهرت پیداست حاجت نیست این
که ببینیدم منم اصحاب نار
بهر گاوی کرد چندین التباس
یا ربی نامد از وی روزی بدرد

تا بپیچد خصم ما خوش شنود / گر فتنش کرد و من بزنم سود
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از سبب

بانگ میزد او با سفها / این بود انصاف نفس ای حجر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی هولناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله با داود گشته عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه بر دمد سبزه ز کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه منکر میشدیم بشنوده‌ایم
از تو ما صد گونه عجایب دیده‌ایم / لیک نو نو همچنین نادیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آید شهیر / کوه با تو در غزا هم تکبیر
تو بهینه نیک و بدا خن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی

سنگها صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخوار شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زبانهای بیان معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر از همه کان دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات این است خود / که بخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه کشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و رزق انبیاست

لیک موقوفست قربان گاو — گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ای ور نه تمام — دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است — هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم — کز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاشش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآنست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود — بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال — مغز نغز آن را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست — نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و آن سپید از قدر یافت — ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست — بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند — تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود — لیک گفتهٔ سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب — کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است — نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها — دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران پس کش تو زو سوی درون
چون بنزد کبش لی الله شود — آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را — ره نتاند زد دل آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن — خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو — واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست — نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب — بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاشش: غله از کاه جدا نموده ۱
بازغ: تابان ۲
ابتر: ناقص ۳

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود گر شخصیت بود
گو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بنده مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بروی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چارهٔ بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

مستوی: درست شده و راست آورده ۱۲

اشراق: تابش ۱۲

بود شهری بس عظیم و مه ولی ‌‌ ‌ قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ‌ ‌ سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو ‌ ‌ لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلائق بی‌شمار ‌ ‌ لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن ‌ ‌ که هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور ‌ ‌ از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر ‌ ‌ گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنه لاشه باز ‌ ‌ لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند ‌ ‌ من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان ‌ ‌ که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم ‌ ‌ که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند ‌ ‌ خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله ‌ ‌ میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم ‌ ‌ از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند ‌ ‌ در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند ‌ ‌ لیک ذرهٔ گوشت بروی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید ‌ ‌ عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ ‌ ‌ استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند ‌ ‌ بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن ‌ ‌ مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای همی ‌ ‌ کاستخوانش پخته گشتش هنجری
زان همی خوردند چون اشتر سیر ‌ ‌ هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند پس فربه شدند ‌ ‌ چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان ‌ ‌ در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت ‌ ‌ از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست ‌ ‌ در نظر ناید که آن بیجا رهیست
تک پیاپی کاروانها مقتفی ‌ ‌ زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف ‌ ‌ سخت ناپیدا و چندین زفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان ‌ ‌ باز باید گفت شرح این بیان
ای بسی سر مختصر افسانه نیست ‌ ‌ آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید ‌ ‌ مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو ‌ ‌ عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او ‌ ‌ می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند ‌ ‌ دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک ‌ ‌ هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود ‌ ‌ وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش ‌ ‌ خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر ‌ ‌ هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال ‌ ‌ کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود ‌ ‌ پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار ‌ ‌ گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید ‌ ‌ پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال ‌ ‌ ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر کشاید گوش کش ‌ ‌ پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان ‌ ‌ که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون ‌ ‌ گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی ‌ ‌ خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند ‌ ‌ خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق ‌ ‌ غرق بیکاریست جانش تا بحلق

پناغ بتقدیم بای بر نون ناز ریسمان خام را گویند که بردوک پیچیده شود ۱۲

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد به

قصهٔ قوم اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره‌گذار

آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستان شدی / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی بی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند

قوم گفته شکرها را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

نعمت چه سیر شد جان ما ازین / شکر چه گوئیم بر گوئید هین

پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

انبیا گفتند در دل علتی است / که از آن در حق‌شناسی آفتی است

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذائی که زوی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر که بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشگفد صد خوشه کهنه ز نو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و ننمائیم جد
گر تو خواهی این ز من‌ها ای جوان / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب و جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت
ور نمانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل عز / که حسد دارد فلک بر جاه او
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند انهمه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل واریم این قدر / گنده را ایشناسیم از گزر
آن بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول و با هم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمهٔ آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه
مانه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستتان فزونست انتما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
کادمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان ظرف خبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد از فراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان حراست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون شما با سنگستان انباز جفت / چون نشاید عقل و جان همراز جفت
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی دران دم دولتی و نعمتی / نی دران سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آندم مار / لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و بدنها / شد مناسب وصفها در جانها

آوه یعنی افسوس ۱۲

آهنج یعنی قصد و آهنگ و کشیدن و کشیدن هر دو آمده است ۱۲

وصف هر جائی مناسب باشدش / بیگمان جائیکه حق تیراشدش
چون صفت با جان قرین کرد او نخست / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شاه مناسب وصفها از خوب و زشت / شاه مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعان کیستی
جمله قصدها و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حبل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب بر گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد بباد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ز ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح با استهزاء در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کرست / وان یکی میگفت شستش گرم [illegible]
آن یکی میگفت بالائش کجاست / وان یکی میگفت پایش گر چراست
وان یکی میگفت کاین مشتی تهی ست / وان یکی میگفت این بحر کیست
آن یکی میگفت چون چه میخورد / ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / باشدی فرتوت و عقلت شد بسر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
چون رفتم بشنوی بانگ زابل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتادهٔ ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل جمع حیله ۱۲

حبوب جمع حبه بمعنی دانه ۱۲

خرد و مرد بمعنی ریز ریز است بر دار تواضع است ۱۲

فرتوت پیر خرف شده و از کار مانده ۱۲

باز گونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شومیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / هیچ گویی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / اینچه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمان

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون حراشی در شکاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روح‌شان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر میبیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری چون چنان پیلان گشاد / که بدندی پیلکش اندر نژاد

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتست / میروند و نیست غوثی رحمتست

نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدید و شما نادیده اید

دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم بر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند کور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ای آسمانها کرو بید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست پشتش منکر ایدی دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیراهن بچالاکی ربود
کردشان آنرا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند ویش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / ور ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم ز باران قانع شد و ز دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / حمله‌اش گشت و بخورد و کام
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ بخ له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا لنا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می آید پی او شوی جوی
باز دیگر سوی این دام آمدی / خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
بازت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و اینجا پا منه
باز چون دانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد خواهی امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشکاریش / جان خود مستانه بهشتی کیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ها / کاهلی سیری غری خودرائیه
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمی / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه

حمام: کبوتر ۱۲

چالیش: جنگ و نزاع ۱۲

غمر: بغین و بخا و بکسر آن احمق و کار نا آزموده را گویند ۱۲

چون نشد رنج و شد آن حرص زفت / همچو سگ سوی دباغی باز رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره[1] کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / ز آنکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه[2] / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار[3] فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید / تا نه منحوس خود از آن کنید
شکر جذب نعمت اوفر کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گوی دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و حالاک شو
هیچ از اوصاف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده ست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد و جهد چون کُهی

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس[5] و عمی[4] است
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه[6] و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت ازین هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا[7]
انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کرده بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

---

۱ شکرباره: یعنی اهل شکر ۱۲
۲ انتباه: بهوش آمدن از خواب ۱۲
۳ ایثار: عطا نمودن ۱۲
۴ عمی: [illegible]
۵ فطس: پهن بینی بودن ۱۲
۶ لقوه: کج دهان شدن ۱۲
۷ استسقا: آب خوردن است ۱۲

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار رو در جنت نشست
وآنکه بشنید از شقاوت یار ما / در عذاب جاودانش ابتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود و آن فراغ / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخ نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز بر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز بان / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صدره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید مخبری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گو بد و خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ارمغان / چون نبد ریدی گریبان و دهان
باز بالا ایم تو تنگی میبردی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده / تو بگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن ۱۲

سغراق: بفتح سین بروزن چماق کاسه بزرگ و پیاله شراب

نکال: بد عاقبتی و بدبختی ۱۲

مشتها: میل و رغبت ۱۲

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد تر بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس را باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمن‌اند

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لائق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را گرد بد
گر نباشد شحنه هر موشی خر / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوف شان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان / رب دنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتگان مشکناف
روبه پیش و یک لیس الکلب یسه / نیستش خداوند ولی نعمت بس
بس کن از شرحی بگویم دوردست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که یار کن ای کریم / با لئیمان تا نخندد کز لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوای و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهیست

۳ جافی جفا کننده ۱۲

۴ فخ دام ست ۱۲

۵ بگلر لفظ ترکی ست ... ۱۲

گفت رو رو نقش بیمعنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در وی بعد و اندر وی بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته ببیند روی حور / لا صلواة گفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رو نیست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست / چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی را اثر باغی شده / وآن خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / گر گدا این کی بیان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و در بند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این اندر چه حبس
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گو بیا جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گو بپایش نی بنایم تو بپاست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

بلوا: بلیه است ۱۲

مشتهی: یعنی با رغبت ۱۲

نخاسی: برده فروش ۱۲

مرصاد: قرارگاه ۱۲

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میرش محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / تا نظر از بادهٔ پندار مست

میر از بهر دل آن بنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشمنی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تبیاش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میداردت آنجا که نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کز آنسو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آنرا وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می کنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگوئی تا ندانم من کیم / من نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره باگمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها

نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمانست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب بوت / چون نگردد سست تا از جستجو
هست در کوشش امید ای بیشتر / وارم اندر کاهلی افزون خطر
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
باز ماندی کاهل این بازارها / در چه سود انبیا و اولیا
دین دکان و فن چه کاشان نمود / اندرین بازار چه بستاند سود
آتش از آرام چون خلخال شد / بحر این آرام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شد / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا آرام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چون حصار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش سر کشد سبزه چمن / وز میانش غنچه‌ها سر بر زند

در حقیقت آتش از هیبت چه هاست / کاز ر دستارخوان انعاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با اینهمه
چون فگندی زود این از گفت وی / گیرم او برده ست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان همتها / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد / نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بار کشتهای ایشان قریب بهلاکت بودند

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ / ز تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان روید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

۱ کندوری بروزن سنجوری بمعنی سفره ۱۲
۲ اوساخ جمع وسخ که چرکنی باشد ۱۲
۳ منقی پاک ۱۲
۴ ستی کدبانو را گویند ۱۲
۵ میزر دستمال است ۱۲
۶ ندم پشیمانی است
۷ قرب جمع قربه و قربه مشک آب را گویند ۱۲
۸ کثبان جمع کثیب است ۱۲

آن شتربان سیه با اشتری / سوی من آید بافرمان ای سری
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / اینطرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آنطرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همیگردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ / در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سنت بخششهٔ / لیک معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کردهٔ روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب معجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده گوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و دست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش بر نمی آید ز دور

دیدن خواجه غلام خود را سفید و نشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه با اشتر ما هست این / کیجا شد بندهٔ زنگی جبین

---

۱ تیغ مرا ۱۲

۲ زبون خوار و مغلوب را گویند ۱۲

۳ شبر بکسر وجب را گویند

۴ تشنیع ملامت و سرزنش است ۱۲

۵ تو خشم و کرم شدن

۶ چفسیده یعنی چسپیده است ۱۲

آن یکی بد بست می آید ز دور / می‌شود پر نور روز از روش نور
کو غلامم گر گرسنه گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا نگر او را کشت این بار گهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش نفسش همه کیسی / از زمین آدمی و یا تر کیسی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر نگشتی وانما حیلت مجو
گفت گر گشتم تو چون آیدم / چون بیائی خود درین خوان آیدم

گفت نی نی در نگر در مامنت / راست باید گفت سر این قصت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد و ست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صد ری و باری گشته‌ام / صاحب فضلی و قادری گشته‌ام
هیچ میگوئی غلام من کجاست / هین بخواهی رست از جنبه براست

گفت اسیرت را با آن غلام / جمله را گویم یکایک من تمام
زان همانی که خرمای تو مرا / تا بکنون بازگویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب ابر من صبحی گشود
رنگ و بگریشت ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغ اند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شبع دار ز راه جان ز آشنا / بازنیش شو نه فرزند و نیاپس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل از یک گوهر اند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز ز اول یکجا بدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده زبین / وین دو را دیده بناری خیر ملین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لنگ گردد و شکسته پای کس / های هوئی که برآوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او نهفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید همه بستانیها و حاجت آفرید خود در محتاج چیزی دیگر باید گردد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی کاین سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا باشد بیابد عاقبت / مایه اش درد است اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را و می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن دو پاک بی از کاه و ران

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول الحمد ۳۰

سوی پیغمبر دوان شاه منجان

شبدیز: اسپ سیاه رنگست و اینجا کنایه از شب است ۱۲

مناصر: یاری کننده ۱۲

مشرح: بیان کننده ۱۲

پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

علیه السلام و ناطق شدن طفل معجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلّم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خمش
کیت افکند این شهادت اندر گوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول
بر علوم میرساند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزّی پیش این یک مشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری
حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مرد تن
آنکسی را که معرّف حق بود
جامد و نامیش صد صادق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه
زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد
بی ضرورت کز هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من در هم شدم
تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان هلا
پهلوی جنسی که میخواهی نشین

عبرتست این قصه ای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش میکنی
خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوّف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان واردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد آنگه شود
زانکه گر شد کهنه آید باز نو

سقوط و قطع شدن

مرد دق

کلمهٔ تحسین چون احسنت

حارس نگاهبان

یعنی محزون و غمگین مشوید آنچه فوت شد مر شما را اگر گرگ بیاید و بکشد گوسفند شما را

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آید ای جان فوت مال / مال چون جمع آید ای جان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لائق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دستش جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد ازان وحی آمد از حضرت کریم / هرچه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن از حق تعالی موسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که التماس میکند

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب / کاین مرادت افگند در صد شغب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

نحل: زنبور عسل را گویند ۱۲

ریق: آب دهان ۱۲

صدید: [illegible] ۱۲

شاباش و زهی: هر دو کلمهٔ مدح و تحسین است ۱۲

خادمه سفره بیفشاند و فتاد ... پارهٔ نان بیات[1] آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو ... گفت سگ کردی تو ظلم ای بر رو

دانهٔ گندم تو دانی خورد و من ... عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب[2] ... تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن ... میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ... که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسپ این خواجه سقط[3] خواهد شدن ... روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب ... روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ... پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود ... آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ ... ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست ... کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر ... که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت و جست او از زیان ... آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط ... مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص ... یافت از غم وز زیان آن دم محیص[4]
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ... ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ ... دو غلی ای نااهل و غی دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب ... لیک فرداش غلام آید مصاب[5]

چون غلام او بمیرد نالها ... بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت ... رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من ... رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم ... دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت ... کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو ... خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من ... که بگردیم از دروغ ممتهن[6]

ما خروسان چون مؤذن راستگو ... هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون ... گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا ... در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز ... داد هدیه آدمی را در جهاز[7]

گر بناهنگام سهوا از ما رود ... در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح ... خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط ... از خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری ... شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک ... خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی ... جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری ... میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی[8] چون گشته اندر قضا ... میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین ... گاو خواهد کشت وارث در حنین[9]

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت ... روز فردا نک رسید لوت زفت
پارهای نان و لالنگ[10] و طعام ... در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک ... بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام ... بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت ... مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست ... کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی ... چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار[11] و عمل ... تا نبیند داده را جانش بدل

---

[1] بیات: شب مانده ۱۲
[2] حبوب: جمع حب بمعنی دانه ۱۲
[3] سقط: از پای درافتادن و کنایه از مردنست در حیوانات ۱۲
[4] محیص: خلاص ۱۲
[5] مصاب: درینجا بد حال و تباه مقصود است
[6] ممتهن: خوار ۱۲
[7] جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوحست ۱۲
[8] اعجمی: الکن کج زبانست ۱۲
[9] حنین: ناله و فریاد است
[10] لالنگ: طعمه که گدایان از مهمانها زنند ۱۲
[11] ایثار: بخشش ۱۲

هر که بدهد بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها شسته بهر این غرض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی ع بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و برست / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته: یعنی نشسته ۱۲

سجده کردش مرد کین یاری بکن / من بریدم خویش را از بیخ و بن
گفت موسی کاین بعون حق کنم / چنگ در دامان فضل او زنم

نعم: یعنی بلی ۱۲

چون

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت ز امر کن

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن آن زن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده هست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید روی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فگندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد راست بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بیخبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان ترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست — ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ — در حریر و قز دری خود رشتهٔ
لیک نبود فعل همرنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار — کان عرض وین جوهرست و پایدار
آنهمه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زر و پر طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی — کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کردهٔ شکلی دگر — دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات — گشت این دست آنطرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست — نسل تو در امر تو آید چست
میدود در امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات — پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کو وی زاد بر مردم زند
آن سخنهائی چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی — تخم فردا ره روم میکاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دو درخت را کان فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست — آتشت زنده است در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کاتش پنهان بود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس — چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو — می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند — تا ترا و آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود در اتنند — احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست — هر دو معقولند لیکن فرق هست

۱ قز ابریشم ست ۱۲
۲ عود چوب ۱۲
۳ اعجاب بسیار تعجب نمودن ۱۲
۴ ود دوستی و محبت ۱۲
۵ چفس یعنی بچسپ ۱۲

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستانند ای امیر
گر تو صرافی ای فکرت شناس / فرق کن بین دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت را گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن تا ناید بر تو و بر خوان تو
آن یکی یاری پیمبر را بگفت

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نمی تواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویک کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که تا سین و شین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گرد

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شگفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آید چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش [illegible] / پس بغیر او که در رنگش رسد
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غائب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وادولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندران حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر

حکمت ویران شدن تن آدمی بسبب مرگ

قوم انبه بود و خانه مختصر

نخاس: دلال و برده فروش ۱۲
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان ۱۲
غرار: فریب خوردن
معتنی: [illegible] ۱۲
منتقد: آزموده شده ۱۲
سکست: گسسته [illegible]
طیور: جمع طیرست که پرنده باشد ۱۲
[illegible] ۱۲
ربیع: چراگاه ۱۲
[illegible] ۱۲
میغ: ابر ۱۲

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آئی جانت بفسرده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که دران صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خون بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / می فتد از هر طرف بر پای او

کرب: اندوه ۱۲
مأنس: محل انس ۱۲
مناخ: فرود آمدن ۱۲
تفسیده: تابیده و گرم ۱۲
غوی: گمراه ۱۲
نقلان: انتقال کردن ۱۲
صفوت: پاکی ۱۲

مجتهد هرگه که باشد نص شناس
اندران صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قیاس بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین
وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند
زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صادقی در تو روح
کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک
نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خورسند شد
که ز نورش سوی قرص افگنده شد

زانکه این نوری که اندر سافلست
نیست دائم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا
غرقهٔ آن بحر باشد دائما

نه سحابش ره زند نه خود غروب
وارهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود
یا مبدل گشت اگر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن
که زند بر وی شعاعی جاودان

گر زند بر خاک دائم نور خور
آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهیست
مار را با او کجا همراهیست

لیک در که مارهای پرفنند
اندرین یم ماهییها می کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند
هم ز دریا تاسهٔ شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند
مار را از سحر ماهی می کنند

که تو ماری شو قرین ماهیان
تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال شد
نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین
سنگ آنجا رفت و شد در ثمین

خاک زر شد سنگ گوهر ماهی
می نه بیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست
نزد من عمری مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز ماند آن رسول

این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهاد
اسپش اندر خندق آتش جهاد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر و عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو وی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسپ داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محروم تر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم کرد
نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نص صریح و آشکارا ۱۲

جریده
یکه و تنها ۱۲

خفاش ... موش کور ۱۲

آنکه آن خورشید از احسان و جود / بر نه دراند قهرش تا بود
از برای غصه و قهر خفاش / آفتابی که بگرداند قفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بخواهش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم که استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سیاستش نگاه دار / چشمه چهره قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو و آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او نی داند او را ای فتی
ور بگویم من چه دانم فیل را / پشه کی داند سرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا کای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون ز ماهیت زده نار از کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر از تلیت
سوی بحث خویش تا زای بو الحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش میکنی بر کودک است
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دو است
ماهیت از دید از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث: جماع کردن ۱۲

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق کتب با آمد در خبر / کان به نسبت باشد اینجا ای معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل بشکفت بر رویش از گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

۳ خل سرکه ۱۲
وخم ناگوار و کابد بود ۱۲
یعنی پناه بخدای از تو ۱۲

گشت مریم بیخود و بیخویش او
گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار
حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز
که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش رقی
صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوختست
دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو
دور از آن شه باطل ما عبر و
خود نباشد آفتابی را دلیل
غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود
این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد
وان یکی چون تیر مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان
وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید شان ز دور
جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا
بیعوض دادست واز محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

۱ یورتگه جای فرود آمدن ۱۲
۲ دژ قلعه و حصار ۱۲
۳ مغفر زره و خود ۱۲
۴ اهتزاز جنبیدن ۱۲
۵ آیس نومید ۱۲
۶ اعتداد فراهم آوردن
۷ صیف تابستان
۸ محرق سوزان
۹ [illegible] ۱۲
۱۰ [illegible]
۱۱ [illegible] ۱۲
۱۲ ربوه تل و پشته بالا ۱۲
۱۳ پریر پریروز است ۱۲

مرد حق گو مرد آن پیمانه کو / این دها گنجیست مرد و آن آتشو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان دامن مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی / که بود آن چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران زاده‌ام / من ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او وای بی وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اولست انسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی فرسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم کار خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

خواجه تاش همقطار را گویند
ستی بی بی و کدبانو ست

عدت یا عیدی الی مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنت است آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم
بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوش دلم
ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود

بس درازست این سخن در انتظار
عاشق صدر جهان شد آنکه بار

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوز آن خویش را

چون بخارا میروی دیوانه
لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود آن اسیر
آن موکل را نمیدید آن زحیر
هر موکل را موکل مختفی است
ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این سو بران
زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو بیمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل ای تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن
لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از بند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

از منو دم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود
این زبانها جمله حیران میشود

سم الخیاط سوراخ سوزن

پس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر غرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وانجهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حکایت آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شبیرش بوده‌ای و هم محترم / گشته‌ای از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صدچندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود گر اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مجروح آب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدران موج آب   که بمیرم مست مرگم مستطاب[1]
من بهر جائی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد   بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای   جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای   کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی[2] اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون[3]   گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست   کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آنرا که از او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
بارخ چون زعفران و اشک روان   رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او   چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آنشب یتیم
هر که در وی شب غریبی عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم   که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید   غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کز شنیده بود آن صیت[4] عجب

[1] مستطاب نیکو شمرده ۱۲
[2] یعنی ای کریمان ... حشر ارواح و جانهای ... ۱۲
[3] ارغنون نام سازیست از سازها ۱۲
[4] صیت آوزه و شهرت ۱۲

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ / رفته گیر از گنج زر یک حبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا با بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از ودادم / مینبینیمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی ام زخم جو در جستم خواه / عافیت کم جوی از منبلان راه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و برکانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرید مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که درهمین عالم بکار آید و هنری نورزیده که دران بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینیم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشاند بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیدستمی
اینچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصهٔ در یافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
اینجواب آنکس آید کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

هلاهل: جانوریست که سم او قتال است و هیچ تریاقی ندارد و مراد از مرگ هلاهل یعنی بی درمان و چاره ۱۲

ندم: پشیمانی ۱۲

منبل: کاهل و بیکاره ۱۲

قفص: زنبیل چیزی ۱۲

مطار: پرواز نمودن

جنین: طفل در شکم مادر ۱۲

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
همدرین سوراخ بنّائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سلّ و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همیخواند ترا تا حکم‌گاه
مهلتی خواهی تو ازوی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش ازانکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
مینگر در گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرد او را خوار و زار / کش‌کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شهریان / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود را از نخست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آنزمان گردد برآن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
درمیان حمله گر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف‌زنان / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فتنا
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بی‌مغز و چو زهر
در بی‌مردی سخنانش را ازار / آمد و بگرفت زود دستش کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
غازیانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

لاشجاعة قبل الحرب یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند دعوی نمایند ۱۲ ایضا

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌پزد در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افگنیم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه صد تا یکم / خواند افسون که انی جارکم
چون سپه گرد آمدند گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانشان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان آن همی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و می‌گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اغاث الله تعالی منه عون / اذ بهوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت اینام من هم هلیم حرب / گفت می‌بینی چه‌ها تشکش عجب
می‌نبینی غیر این لیکای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پاینبان شدم / که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بجز ردیم آن دم تو وادیم / تو ببودی فتنی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین تو دست او / چون بگفت او شد درد دل پر سعیر
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
لیک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / وندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / که سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت کُه کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقائق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روئیدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز هر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندرشکن / سوی کنج پیر کامل نقد زن
بس درازست این سخن آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

تکرار کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که تبا ساختند او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمن ایم از مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلا فیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوته کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حول ضعیف آید بهیم
کودکی کو حارث کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میبدی
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

ثقل: بهره و قسمت ۱۲

یعنی می کشت در گذشته بعطایا چه که یقین داشته باشد بعوض جای او ۱۲

هر که بنهد مر عطا را صد عوض / زود دریابد عطا را از غرض
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سودا آید و بذل آید مصر
گرم زان بازار نیست با او گوید / کالههای خویش را ربح و ربا
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
برفهاذا زان اثمن و اللسانت / که تو در شکی یقینی نیستت
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
بازهم گستاخ چون خانه روم / پا نه لرزانم نه کورانه روم
آنچه زد بر سرو قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونهٔ گلنار ساخت
چون در زر او خانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
چون نیازردم چو حفظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
همچو روی آفتاب بی حذر / گشته‌ام در خصم سوز و پرده در
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدائی سخت شد
گله را رنج نی چون راعی است / خلق مانند رمه او شبانست
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آن که دارد بر همه
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی

جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
چون بنه بیند کاله در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
همچنین علم و هنرها و حرف / چون به یابد فزون از آنها در شرف
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
هر که او خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو پیغمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
سخت رو شد سنگ تا با رسوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
گوسفندان گر برونند از حساب / زان بهشان کی ترسد آن قصاب
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چگل نام ولایتیست که خوبرویان در آنجا بسیار است ۱۲

زر جعفری در اصطلاح مثلیست بعضی نوشته‌اند بجعفر نامی واده اند که کیمیا گر بود و جمعی منسوب کرده‌اند بجعفر برمکی نموده اند که او در ایام وزارت خلعت کرد که ننهاد خالص و صافی کنند ۱۲

چاره می‌جوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
ور نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان رهی / در دو مشکل یا برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود در جوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید چه بپزد در بها / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرسای / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا برم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازان تعلیم نیست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
زابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی صاف و ز گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین پیوست تا ز بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صادقین شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس بود شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت زردوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر بشور ریزند خل
هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا وقف شد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست

کفلیز و کفچه و کفگیر بمعنی ملاعقه است ۱۲

ایثار بخشیدن ۱۲

بچک نام از جز بهاست چون آن بچه کارد ۱۲

ملکه ۱۲

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / ور نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آید بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب اوفتادند در اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شاد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بدایت اشارت بدین قاصر فهمان و طاغیان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

خربط بط بزرگ و شخص مسخره را گویند ۱۲
تبتل انقطاع از خلق ۱۲
اساطیر افسانه است ۱۲

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات مجاب
ذکر الیاس و عزیر و فوت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و آب بقا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موئی نه بیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کر فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پاپیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد داو روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

---

۲ مخاض: درد زه و وضع حمل ست ۱۲

۳ ارمیا: بعضی گفته اند نام خضرست و بعضی الیاس را گفته اند ۱۲

۴ نبی: بضم نون قرآن مجید ۱۲

۵ نهند: همت ۱۲

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده   هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ   بهر من از همرهان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم   کوهها پیشت آرد آن قدیم
تا که قوّالی و سرنائی کنند   تا به پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کُه رواست   بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر شبی در گوش حسّش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو   همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها   گر نبرد یک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی   چون مثالش دیدهٔ چون نغنوی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن را برونشو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا   کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمین   که شما بودید افسانه ز من
تا بدیدید ای که طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی   جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا   فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسپان که هلا زین آب خور

مثل زدن در میان کرهٔ اسپ از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید   سر همی برداشت و ز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا   میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده است این   کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود   باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون بر ربود   از خزینهٔ در آن دریا جود

زانچنین امداد دل پرفن شود
بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست
تا چو دل شد دیده تو عاطلست

دل چو پر انوار عقل پیر زد
زان نصیبی هم بدو دیده رسد

پس بدان کاب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد
اندران مسجد چه بنمود و چه کرد

خفته در مسجد خود او را جای کو
مرد غرقه گشته چون خسپد نکو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیمشب آواز با هولی شنید
کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت
میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم برجلک و خیلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت برزند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا است
راه دین پوییم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست
میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلیح[۱] بربندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی برزند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را ببانگی بندهٔ
درچنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بنده کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانش ز نور
که روان کافران ز اهل قبور

آن شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدائی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب[۲]
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید
تا دل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی بزرکوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بیدولت دهل
ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولتبا[۳] چگونه می‌پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دل
گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین
مرد جان بددلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ برزد کای کیا[۴]
حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آوازان طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن شنر
تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز تقدیر آله

بعد از آن برخاست آن شیر عنید[۵]
تا سحر که زر برون میکشید

دفن میکرد و همی آمد بزر
با جوال و توبره بار دگر

کنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری ترسانی واپس خران

این زر ظاهر بخاطر آمده است
در دل هر کوردون زر بسته است

[۱] سلیح: سلاح و اسباب جنگ ۱۲

[۲] ذباب: مگس ۱۲

[۳] دولتبا: آش دولت ست ۱۲

[۴] کیا: بزرگ و مهتر ۱۲

[۵] عنید: خشمگین ۱۲

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر ازان زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه او
سوخت پرش را ولیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آئی و او در نواست / نار و خار ظن و باطل آن تواست
او درخت موسیست پر ضیا / نور خوانش نار خوان باری بیا
نی فطام اینجهان ناری بود / سالکانرا رفتن آنجو نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این همه سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحال تر / غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدانکه جوشش از سر میرود
ایمنانرا من بترسانم بحلم / خائفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد

وقیح: بی شرم ۱۲
نهی: دانش ۱۲
مساغ: محل گذر ۱۲

برج بادی ابر سوی وی برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سر گردون فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جاذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

جنس مائی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و ز آن مسیری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کنار و بند اوست

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آن شکوه / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جادوئی کنم من یا قضی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن / تو به آرم هر زمان صد بار من

وخم: گندیده ۱۲

اعتناق: هم آغوشی ۱۲

عجل: شتاب ۱۲

کروم: جمع کرم یعنی تاک ۱۲

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنیم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایت حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقضِ قصدها جهت باخبر کردن آدمی است از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادتها همه اشکسته‌پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده‌من اند
میکشانشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستان شاه قهر
نی فدائی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد گویی از خاره‌ایست
با هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / سخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش باد و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق‌اند و طالب حق بی‌غرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
اینجواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار است / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها ۱۲

الب ارسلان ترکی یعنی [illegible] ۱۲

ما هم از ایام بخت آور شدیم
زانکه بخت نیک او را در شکست
چون نشان مؤمنان مغلوبی است
ور شکستی ناگهان سرکین خر
وقت واگشت حدیبیه رسول
ناگهان اندر حق شمع رسل
آمدش پیغام از دولت که رو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
قلعها هم گرد آن پر نقبها
زهر خواری را چو شکر میخورند
آنچنان شادند اندر قعر چاه
هر که با دلبر بود او همنشین
گفت پیغمبر که معراج مرا
قرب از پائین بالا جستن است
کارگاه صنع حق در نیستی است
آنچنان شادند در ذل و تلف
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
پس بدانستیم کو آزاد نیست
این همی گفتند در زیر زبان
تا موکل نشنود بر ما جهد
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن مجاهد خفته و تکیه زده
انجم تا ذنب گشته جارش پوربان
پس رسول آن گفت شان را فهم کرد

بارها بر روی مظفر آمدیم
داد صد شادی پنهان زیر دست
لیک در اشکست مؤمن خوبی است
خانها پر کند گرد سر بسر

بازمی گفتند اگرچه او شکست
کو باشکسته نمی باشد هیچ
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
که کنی خود مشک با سرکین قبیل

بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
شاد مسلم وز غنائم نقدها
خانغها را چو اشتر می چرند
که همی ترسند از تخت و کلاه

بنگر آخر چونکه واگردید و رفت
ور نباشد آن تو بنگر کین قرین
بهر عین غم نه از بهر فرح
در فقیری بر یکی صد باشه

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی بسی الخ

نیست از معراج یونس اجتبا
قرب حق از حبس هستی رستن است
غره هستی چه دانی نیست چیست
همچو ما در وقت اقبال و شرف
چون بخت بد او که ما را بسته دید
چون ازین فتح و ظفر بر بود شاد
خر بد بنیاد لخوش و دلشاد نیست

آن من بالا و آن او نشیب
نیست را چه جای بالاست زیر
حاصل این شکست ایشان این کیا
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
چونکه او مبدل شده و شادیش
شاد شد حاشش که پشیمان
ورنه چون خندد که اهل آسمان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

خود سخن در گوش آن سلطان
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنبا
آمده سرگرد او گردان شده
که بهل دزدی ز احمد سرستان

گرچه نشنیدند آن موکل این سخن
آن شیاطین بر عنان آسمان
آن خورد حلوا که رویش آب داد
ای دویده سوی گان انگاه

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

چون شکست او بود وز درست و پست
که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
عالمی از فیح ریحان پر کنی
آب را با بول اطلس با پلاس
در تف رنجور و غمگین و ملول
دولت انا فتحنا زد دهل
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
بر قریضه و بر نضیر از وی حجه‌هاست
بر غم و رنج مفتون و عشیق
این نشانها مثل اشاعت و رنج
در خزان فاقه صد چون بهار
فوق گردون نیست نی زیر زمین
زانکه قرب حق برون است از حسین
نیست را نی زود و نی دور و نی بیش
مینماید هیچ با اکحت ما
فقر و خواری افتخار ست و علاست
نیست زین زندان کنون آزادیش
یافت آسان نصر و فتح و ظفر
بر باد نیکند مشفق مهربان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
رفت در گوشی که آن بد من لدن
نشنود تا آن سر لوح نغبیده
آن که گانگشتان او باشد در آ
هین مسجد رو بجو رزق از اله
گفت آن خنده نبود م از نبرد

فتح ۱ شمیم و بوی خوش ۱۲
حدیبیه ۲ اسم موضعی است ۱۲
۳ قریضه و نضیر دو طائفه اند از یهود ۱۲
عشیق ۴ یعنی عاشق ۱۲
اجتبا ۶ برگزیدگی ست ۱۲
پگاه ۸ صبح زود ۱۲

مرده اند

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

انگهی کازاد بود و دید و کین / من شکار بسته میبایدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر ناودان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش نبود چه حسد آید برو
بانشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من همی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فراگیرم جهان
اینچنین جیفه است و مردار و خسیس / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی بردم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی بردم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید انجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از درافتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
بانگ گر را جدّ جدّ میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر زخواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

آنکه تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن تقاضا منهزم کردنشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

این عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منحزم
چون کشاندت بدین حیله بدام / جمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فرو دادن شنو در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوته کرد از کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / گفت ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان / که بگردم ناگهان شبگیرتان

زان همیخندم من از زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را پیکاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

منکوس واژگون ۱۲

عمد جمع عماد است که ستون باشد ۱۲

زحام ازدحام

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / و اندگر را بیغرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکمایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آنخود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او را بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو نخچیر افتاد زار
همچو روز پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان نبی شد دادخواه

دست مزد: اجرت کار ۱۲
خلت: دوستی و مهربانی ۱۲
ستیر: یعنی مستور ۱۲
نقلان: انتقال از جائی بجائی شدن ۱۲

کای سلیمان معدلت میگستری · بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست · کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما · بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل · پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری · شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی · منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا · دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو · داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت · ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست · کو نه اندر حبس و در زنجیرهاست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد · پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد · ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند · دیگران بسته باصفاد اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود · دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان · تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها · تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم · تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی · تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان · کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد · کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم · با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان · نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

داد ما و انصاف ما بستان ازو · ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای بیادوی · امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور · مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور · حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر · هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن · خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست · خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا · پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو · پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز · پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا · باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست · خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار · کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا · چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست · لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور · نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او · کل شی هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست · هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست · چون قلم اینجا رسید و سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان · در نوازش عاشق خود در نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشاند از بیهشی اش در بیان · اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار · بر رخش میکرد اشک از ترحم نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا · زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید · چونکه زنهارش رسیدم خود ببین

اصفاد: زنجیرها ۱۲

دوے: آواز نحل و در اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز ۱۲

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جوئی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها ازین دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برارد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر حق
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشگفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / زار زوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از خواص خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون توئی / گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک زین ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرا دادن ۱۲

ثالث ثلاثه: قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند ۱۲

ضاله: گم شده ۱۲

حنین: نالیدن ۱۲

گر بگویم فوت میگردد دو بگا / در بگریم چون کنم مدح و ثنا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خورد و کلان حیران شدند
آسمان بگفت آدم باز بین / گر قیامت را ندیدستی ببین
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
هر چه گویم آیدم هستی ازان / پرده دیگر برو بستی بدان
من چه با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برارد چون علم کاینک منم
گویمش رو گرچه بر جوشیده / همچو جان پیدائی و پوشیده
گویمش زان پیش که کردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
چون بیاید شام و دزد جام من / گویمش واده که نامد شام من
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
پر تو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
از دلش چندان بر آمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن در هم شده چون رستخیز
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال
با دو عالم عشق را بیگانگیست / واندران هفتاد و دو دیوانگیست
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پردها برداشتی
آفت ادراک آن حالست و قال / چون بخون شستن محالست و محال
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
سر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشیش او پیداترست
رغم انغم گیرد م او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گرداننده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست / روز و شب بیخواب و بیخود آمدست
بیدل و شوریده و مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست ❊ گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری ❊ گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی ❊ گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بروی سرد گشتی این نهاد ❊ جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت ❊ برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد ❊ شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ❊ ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین ❊ آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان ❊ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ❊ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ❊ زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را ❊ کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف ❊ خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ❊ آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف ❊ بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
ان یکی از حقد و دیگر ز ارتباط ❊ آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود ❊ پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر ❊ وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ ❊ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا ❊ جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری نور جان رو شناس ❊ رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند ❊ چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجدّ صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر ❊ کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هست سال ❊ از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود ❊ عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری ❊ عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ❊ عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک ❊ عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
بعم باعور و ابلیس لعین

هر چه میکاریش روزی بر دهد
بنگرد عقلش مگر در نادرات
سود نامدشان عباد و تهادین
این دو را گیر که تاریکی دهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور
صد هزاران خلق نانها میخورند
تو بدان نادر کجا افتاده
اینجهان پر آفتاب و نور ماه
که اگر هست کو آن روشنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
هین مکو کاینک فلانی کشت کرد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست
هین مکن استیزه رو رو کار کن
هر که استیزه کند بر رو فتد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران
چون دری میکوفت او از سلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
ناشناسا تو سببها کرده
تا ندارم خوار من یک خار را
چون حقیقت بنگری رحمت بود
ای اخی در دفتر چارم بجو

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت
صد هزاران انبیا و رهروان
در دلش او بار جز این کی نهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور میابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده
تو بهشته سر فرو برده بچاه
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
کم ستیز اینجا بدان کالتلج شوم
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا افشانم این گندم ز دست
با توکل کشت کن بشنو سخن
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
پر کند کوری تو انبار را
جانب احوال آن عاشق جوان
عاقبت دریافت روزی خلوتی
یار خود را یافت با شمع و چراغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
از در دوزخ بهشتم برده
در شکست پای بخشد حق پری
تو مبین که بر درختی یا بچاه
تمت المجلد الثالث

این بیابد و رنیابد نادرست
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
ناید اندر خاطر آن بدگمان

هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مرا بین که منم مفتاح راه
من کتاب المثنوی المعنوی

هر آن کردی سبب این کار را
هر چه آن بر تو گران است بود
گر تو خواهی باقی این گفتگو

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَقَّ حَمْدِهٖ وَالصَّلٰوةُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهٖ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ وَ ذُرِّیَّاتِهٖ اَمَّا بَعْدُ فَهٰذَا الطَّعْنُ الرَّابِعُ اِلٰی اَحْسَنِ الْمَرَابِعِ وَاَجَلِّ الْمَنَافِعِ تَسُرُّ قُلُوْبَ الْعَارِفِیْنَ بِمُطَالَعَتِهٖ كَسُرُوْرِ الرِّیَاضِ بِصَوْبِ الْغَمَامِ وَاُنْسِ الْعُیُوْنِ بِطِیْبِ الْمَنَامِ فِیْهِ اِرْتِیَاحُ الْاَرْوَاحِ وَ شِفَآءُ الْاَشْبَاحِ وَهُوَ كَمَا یَشْتَهِیْهِ الْمُخْلِصُوْنَ وَیَهْوُوْنَهٗ وَیَطْلُبُهُ السَّالِكُوْنَ وَیَتَمَنَّوْنَهٗ لِلْعُیُوْنِ قُرَّةٌ وَلِلنُّفُوْسِ مَسَرَّةٌ اَطْیَبُ الثِّمَارِ لِمَنِ اجْتَنٰی وَاَجَلُّ الْمُرَادَاتِ وَالْمُنٰی مُوْصِلُ الْعَلِیْلِ اِلٰی طَبِیْبِهٖ وَهَادِی الْمُحِبِّ اِلٰی حَبِیْبِهٖ وَهُوَ بِحَمْدِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ اَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ وَاَنْفَسِ الرَّغَائِبِ مُجَدِّدُ عَهْدِ الْاُلْفَةِ مُسَهِّلُ عُسْرَةِ اَصْحَابِ الْكُلْفَةِ یَزِیْدُ النَّظَرُ فِیْهِ اَسَفًا لِمَنْ بَعُدَ وَسُرُوْرًا وَشُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ یَتَضَمَّنُ صَدْرُهٗ مَا لَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُوْرُ الْغَانِیَاتِ مِنَ الْحُلَلِ جَزَآءً لِاَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ فَهُوَ كَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدٍّ رَجَعَ زَائِدٌ عَلٰی تَامِیْلِ الْاٰمِلِیْنَ وَزَائِدٌ

ترجمه همه ستایش مر خدا را است چنانکه سزاوار ستایش اوست و درود خاص بر بهترین آفرینش او که محمد است صلعم و بر اولاد و بر یاران و فرزندان او اما بعد پس این حرکت چهارم بسوی نیکوترین منزلها و بزرگترین فایدها شاد میشود دلهای عارفان بمطالعهٔ آن همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش دران حرکت راحت جانهاست و شفاء جانها وان حرکت چنانست که میخواهند او را مخلصان و دوست میدارند ایشان او را و میخواهند او را رهروان و تمنا مینمایند مر چشمها را خنکیست و مر نفسها را شادیست خوشترین میوهاست مر کسی را که بچیند و بزرگترین خواهشها و آرزوهاست رساننده بیمارست بسوی طبیب وی و راه نماینده دوست است بسوی محبوب وی وان حرکت

ست که خدای عز و جل از بزرگترین بخششهاست و نفیس ترین مرغوبهاست تازه کننده عهد الفتهاست و آسان کننده دشواری اهل رنج افزون میکند نظر دران حرکت تا سف مر کسی را که دور است و شادی و شکر مر کسی را که نیک بخت است در بر گرفته است سینهٔ آن حرکت چیزی را که در بر نگرفته است سینهٔ زنان صاحب جمال چیزها را از حلهایی که جزاست مر اهل علم و عمل را پس آن حرکت مانند ماه است که طلوع کرد و بخت است که رجوع کرد زیاده است بر امید امیدواران

كَرُوْدِ الْعَامِلِيْنَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ
بَعْدَ انْخِفَاضِهٖ وَيَبْسُطُ الرَّجَآءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهٖ كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰى
التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ
لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا
يَكُوْنُ اِلَّا مَا يُرِيْدُ
وَمِمَّا شَجَانِيْ اِنَّنِيْ كُنْتُ نَائِمًا
اُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَآءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ
تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِيْ فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ
رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُنْتَجِزِيْنَ وَالْمُتَحَرِّيْنَ بِفَضْلِهٖ وَ
كَرَمِهٖ وَجَزِيْلِ اٰلَآئِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ وَ
خَيْرُ الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ
وَاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ
الْاَنْبِيَآءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ اٰمِيْنَ رَبَّ الْعَالَمِيْنَ

تمت

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله له آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش‌های و هوی بود
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید بر زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملائک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور و بس / زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین

این ز چارم نور ده خورشید وار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کسش افسانه بخواند افسانه ایست
وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او

دیده غایب چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد

آن حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان ببر مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌ندادان تندخو

نی بزاری چاره بودش نی بمال
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون در افتادند اندر جستجو
بعد از آن در بست و کابین جست او

چون در آن آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

هم بر آن بو می‌تنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و اندر پی است
بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس

گر زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وارهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همیشه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن
گیردش قولنج از این غم در زمان

صد چنین ادبارها دارد عوان
زین بلا فریاد رس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشد
کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بد
آن عوان پیوند آن مشتاق بد

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن دود و داغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار
نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق آن دیگری انسان بود

این بگوید زید صدیق سنی است
وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بربند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

۱ عسس شحنه و داروغه
۲ عنا رنج و مشقت
۳ لقیه یعنی یک لقاء و ملاقات
۴ کابین مهر زنان
۵ راجی امیدوار
۶ آیس ناامید

بلکه از او کن عاریت چشم و نظر
چشم او من باشم و دست و دلش
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران
می نکردی او دعا بر اصفیا
گفت میگوئی از اینها دیده ام
هر دمی که رو بدنیا کردمی
چون سبب ساز صلاح من شدند
حق همیگوید که آخر رنج و درد
در حقیقت هر عدو داروی تست
در حقیقت دوستانت دشمنند
تا که چوبش میزنی به میشود
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
پوست از دارو بلاکش میشود
آدمی را نیز چون آن پوست دان
ور نمی تانی رضا ده ای عیار
چون صفا بیند بلا شیرین شود
این عوان در حق غیری سود شد
کارگاه خشم گشت و کین وری
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
گفت زین خشم خدا چبود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
باز گو احوال آن خسته جگر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد

بس ز چشم او بروی او نگر
تا رهد از مدبریها مقبلش

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
هرچه مکروهست چون او شد دلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی جز خبیثان را دعا
من دعاشان زین سبب بگزیده ام
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
پس دعاشان بر منست ای هوشمند
مر ترا لابه کنان و راست کرد
کیمیای نافع و دلجوی تست
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
او ز زخم چوب فربه می شود
از همه خلق جهان افزونتر است
چون ادیم طائفی خوش میشود
از رطوبتها شده زشت و گران
که خدا رنجت دهد بی اختیار
خوش شود دارو چو صحت بین شود
لیک اندر حق خود مردود شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

بر همه تسخرکنان اهل خیر
مر ورا گفتند کاین معهود نیست
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
کردمی از زخم آن جانب پناه
بنده می نالد بحق از درد نیش
این گله زان نعمتی کن کت زند
که از او اندر گریزی در خلا
هست حیوانی که نامش اشغرست
نفس مؤمن اشغری آمد یقین
تا ز جانها جانشان شد زفت تر
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
که بلای دوست تطهیر شماست
برد بند خویش را در عین مات
رحم ربانی از او ببریده شد
گفت عیسی را یکی هشیار سر

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها چیست

گفت ترک خشم خویش اندر زمان
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
این سخن اندر ضلال افکندنیست

کظم غیظ است ای پسر خط امان
چه امیدستش برحمت جز مگر
چاره نبود هم جهان را از چمین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار

گفت کان الله له زان ذو الجلال
عیش محبوبت حبیبست و خلیل
قاطعان راه را داعی شدی
بر همه کافردلان اهل دیر
دعوت اهل ضلالت جود نیست
که مرا از شر بخیر انداختند
باز آوردندمی گرگان براه
صد شکایت میکند از رنج نیش
از در ما دور و مطرودت کند
استعانت جوئی از فضل خدا
کو بزخم چوب زفت و لمتر است
کو بزخم چوب زفتست و سمین
که ندیدند آن بلا قومی دگر
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بدو
تا شود پاک و لطیف و با فره
علم او بالای تدبیر شماست
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
کین شیطانی بر او پیچیده شد
چیست در هستی ز جمله صعبتر
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
خشم حق یاد آور و درکش عنان
باز گردد زان صفت آن بی هنر
لیک بنود آن چمین با معین
در میان باغ با رشک قمر
که مرو گستاخ ادب را گوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون ماهیی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران

مروحه[1] تصریف صنع ایزدش / زد بران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهها

باد را حق گه بهاری می کند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باز دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال[2] و این صبا و این دبور[3] / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد[4] / نی که فلاحان[5] همیجویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی سر انگشتان گزان

همچنین در طلق[6] آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه جوست

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از بهر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان[7] / که بده باد ظفر ای حکمران

پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد / آن دگر را خود همیدانی تو لد[8]

خود ادب این بود آن دیگر فنی / زین بتر باشد که دیدش بی یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع[9] / از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید از دکان
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدش زین پس پشیمانی حیا

در بیان آنکه حق تعالی می‌پوشد در گناه اول رسوا نکند

[1] مروحه بادبیزن ۱۲
[2] شمال باد شمالی ...
[3] دبور بادی که ... صبا ...
[4] انتقاد یعنی جدا کردن ...
[5] فلاح دهقان و کشت کننده ۱۲
[6] طلق زه زن ۱۲
[7] جندیان لشکریان ۱۲
[8] لد جدال کننده ۱۲
[9] مروع یعنی ترسیده ... زن از وی ترسیده ۱۲

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / بار گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آن چنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی نیوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرورتر زین گفتگو
این همیگویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج / بهر محشر لاتری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را بر گشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرو را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ست / در نیاید زود نادانانه‌ست
گفت صوفی چیستش من چه کنی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و همسایگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکتبیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
بار گفت آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
باکبوتر باز کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست راسخ تر ز کوه / که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همیگوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا

مبشر امید دهنده
منذر خوف کننده
فجا ناگهان
خفا پنهان

خانه تنگی مقام یک تنی / که در و پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز نامیداند احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال تن
بیچارهٔ خود عیان همچون حوت / ور صلاح و ستر او واقف تر است
ظاهر او بیحجاب و خادم است / ور صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشن است
اینحکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر خدا را هم به دعوی ستر است / این به ملت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته روی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اندم آن بزا / رایگان دانسته اند آن چرا
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند آن بادی که بر من میوزد
سرد و آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نو جوان / من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مرد را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ورنه بینی رویش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آیش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونه صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند / برگ تر را لایق آتش کند

آفتاب آن نمک را هم کرد / تا بتوان حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام

این سخن گرچه که سوی قبر است / در میان تو نشان این خبر است
گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم جیب سله بی‌کرب

آنکه در توران زاد باکی ندید / بوی مشک آرد بر رنجی پدید
گر بتوان انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم

وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
[illegible] / بوی عطرش [illegible]

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
[illegible] / [illegible]

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز آشفته از آن بو خوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوشش اندر دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / [illegible]

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردم میوه ناپخته تو
دیگ زاتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم از فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتی
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عداة / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخوردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خودای شاهم مکش / بیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد دم اینده ره شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که ز سوی ما روز و سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرونی از حد میبری
زید بیاموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نه بشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را این خود قضا همراه او / که مر او را اوفتادن طبع و خو
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تو / چشم حس چون خوشه چین آن

[حواشی:]
۱ قشور جمع قشر است یعنی پوست
۵ دریده یا مستوری
۷ عذاب دشمنان
۱۰ یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / این سخن درّست و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم از بشکست وز هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی و مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عدو / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت این جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زانکه ترازوش ای فتی
گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

۱ شکست بمعنی گسست
۲ غز طایفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر قوت یافتند
۳ بمعنی اینجا عجب و کبر مقصود است
۵ مستراح محل تغوط

چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب[1] شد
این چو وسواس آمدت در امتحان | بازگرد و روح آر آن زمان
تا نگهدارد در آن ممتحن[2] | از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصه داود برگو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ | که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این | مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای | خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار | جان بدادند و شدند آن را شکار
چون بسی رفته است بر آواز تو | بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود | نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو | جز به نسبت نیست معدوم انصتوا[3]
اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد[4]
اختیارش گر نبودی چاشنی | کی بگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است | لذت او فرع ترک لذت است
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد | لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت | در بهار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود | هیچ بردی چه بد اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را | بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان | بی‌زبان و بی‌چنین و بی‌چنان

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خصوصاً اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل تکفیه الاشارة و این از اشارت هم گذشت

بی‌سکال اندر سوال و در جواب | دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد به داود از خدا | کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید به جهد و زور تو | لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام | لیک پور تو کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم | مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | چشمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن | از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست

[1] خروب: خرنوب نام گیاهی است که هر جا بروید نشان خرابیست

[2] ممتحن بکسر حاء مهمله امتحان کننده

[3] انصتوا یعنی گوش دهید

[4] مفتقد [illegible]

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانهارا قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا و فرد هر یک نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

علم بنشین بر اسپ توسن بی لگام   عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست   کاندرین ره صبر و شق انفس[١] است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

باز گرد و قصه مسجد بگو   با سلیمان نبی نیکت خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنایش دیده می‌شد کر و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست   فاش سیروا بی[٢] همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور از آن که پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت   نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است   زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند   بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست   وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل   وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده   خانه بی کناس[٣] روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد   حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه دل بین ز غم ژولیده شد   بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام   ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز   گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعل خلق را جذاب‌تر   که رسد در جان هر باگوش و کر
وندر آن وهم امیری کم بود   در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت   چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر[٤] که سه پایه بدست   رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش   از برای حرمت اسلام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت   بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد مردی بوالفضول   کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر ایشان برتری   چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی   وهم مثلی عمر تان میشدی
ور دوم پایه شدم من جای جو   گفتی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی   وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود   تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان   یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام   پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود   کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر[٥]   که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی کشاید دیده را   تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی[٦] و حالتی   زان تپش دل را گشادی فسحتی[٧]
کور چون شد گرم از نور قدم   از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن   پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب   صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود   شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زمان   کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را   تیغ اللهی کند دستش جدا

١ شق انفس یعنی مشقت جانها ١٢
٢ سیروا بی یعنی بسپر بیدرا ١٢
٣ کناس جاروب ١٢
٤ مهتر مقصود حضرت رسالت مآب است ١٢
٥ ضریر نابینا
٦ ضجرت دل گیر شدن ١٢
٧ فسحت کشادگی

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ار وا بدی
از زبان تا چشم کو پاک از رگست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان / حق چه خواهد میرسد در یکزمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آمد با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی رفتن و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه رفته ره میکنی

تفسیر انحدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
مکسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین بپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش باد تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر گشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ محو کننده و برانداز نده
راسخ ثابت
ایاب بازگشت است
قوام برپا دارنده
چنانکه فرموده اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند | تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان | چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس | گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او جانا شهره دار
گر بباری گوهرت شش تا شود | جامدت گوینده و بینا شود
بس نثاری کرده باشی بهر خود | چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهی است | زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساری شان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمانها همی باید شنید | تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه داران آن | تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست | که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند | رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر داده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود | وانزمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتاب نیمشب
چون روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب | خور چنان باشد در آن انوار ناب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده پیشش کند حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یک ماسری | بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانئی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نور زا
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لائق حلقه زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن / که نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکنید / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ایجوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوه دل است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی و ز گل من می بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری